

از سری داستانهای سیمیرغ



لیلا نیلوفرآبی

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از محمود سمندربیان

لایک نویس

لایک نویس

لایک نویس



شر اشرفیه تهران - بیان امیرکبیر - پلاک ۱۴۳ - طبقه اول تلفن: ۳۱۳۷۹۹



از سری داستانهای سیمرغ



لیلا نیلوفر آبی

از سری داستانهای سیمرغ

لیلا نیلوفر آبی

گروه سنی دوه

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از محمود سمندریان



نشر اشراقیه

پاییز ۱۳۶۸



نشر اشرافیه تهران - خیابان امیرکبیر - پلاک ۲۴۳ - طبقه اول تلفن: ۳۱۳۷۹۱

لیلا نیلوفر آبی

نوشته: شکوفه تقی

ناشر: اشرافیه با همکاری انتشارات قلم

نقاشی: آتلیه نگین - محمود سمندریان

حروفچینی: زمانی، لیتوگرافی: چهارزندگ

چاپ چلنگری

تیراث: ۴۰۰۰

چاپ اول: پاییز ۱۳۶۸

فهرست

عنوان	صفحه
۱ - عمونوروز	۵
۲ - مدرسه	۱۵
۳ - روز اول مهر	۱۷
۴ - درد دل با نارنج	۲۳
۵ - گل سرخ	۲۷
۶ - ماجراهی آقاپلنگه	۴۱
۷ - سرنوشت آقاپلنگه	۵۳
۸ - راز خانم معلم	۵۷
۹ - داستان دختر مو نقره‌ای	۶۳
۱۰ - هدیه گل سرخ	۷۹
۱۱ - مادر بزرگ	۷۵
۱۲ - خواب لیلا	۸۷
۱۳ - زمستان و عمه هر دو آمدند	۹۵
۱۴ - شاهزاده بدنیال پدر	۱۰۳

- ۱۱۱ - خبر خوش
۱۱۷ - قول پدر بزرگ
۱۲۳ - فرودگاه
۱۲۷ - فریاد زدم: بهار آمده
۱۳۳ - بیمای لیلا
۱۳۹ - سفر امین
۱۴۳ - موسیقی آسمانی
۱۴۹ - خدا حافظی
۱۵۳ - خانه پدر بزرگ
۱۶۹ - خاله
۱۷۹ - پیر مرد و شاهزاده یحیی
۱۸۹ - دوباره بهار آمد - غنچه هفتم باز شد



عمو نوروز

با نسیم ملایمی که به صورتم خورد بیدار شدم؛ اتاق از عطر بهار نارنج آکنده بود؛ آفتاب صبح با گرمای دلنشینی از پنجه‌های کوچک و رنگارنگ اتاق می‌گذشت و به دست و صورتم می‌تابید، با خوشی نفس عمیقی کشیدم و باقی لحافی را که رضا داشت دور خود می‌پیچید، با پا پس زدم.

لکه‌های رنگارنگ نور که از شیشه‌های رنگی اتاق می‌گذشتند، روی گچ بریهای سقف بازی شیرینی را آغاز کرده بودند. با تحسین به این جادوگرهای کوچولونگاه می‌کردم، که مادرم با سینی استکان نعلبکی وارد شد. ظرفها جلینگ جلینگ صدا کردند و مامان در حالیکه آنها را زیر شیر سماور می‌گذاشت، با صدای گرم و دلپذیری گفت: «عمو یادگار خوابی یا بیدار». مامان هر وقت سر حال بود ما را این جوری صدا می‌کرد و ما در جواب می‌گفتیم:

«بیدار بیدار.» بی‌آنکه جواب مادرم را بدهم، پلکهایم را بیشتر بهم فشدم و مثل رضا خودم را به خواب زدم. امین، داداش بزرگم، با نان داغ از راه رسید و مادرم دوباره صدا کرد: «آهای تنبیل‌های کوچولو بیدار شوید... اگر عمونوروز بیاد بیند شماها هنوز خوابید، عیدیتان را می‌دهد به بچه‌های دیگر.»

با خودم فکر کردم؛ اما این عمونوروز هم عجب آدم مهمی است، مادرم چندین و چند روز است که انتظارش را می‌کشد، حتی از بابام هم خیلی خیلی مهمتر است، این را از در و دیوارها که رنگ خورده، شیشه‌ها که برق می‌زند و لباس خوشگلی که مامانم پوشیده، می‌شود فهمید.

هنوز عطر نان داغ دلم را مالش می‌داد که خواهر و برادرها یم یکی یکی آمدند و دور سفره نشستند.

مامان با خوش خلقی با خواهر و برادرها یم حرف می‌زد. می‌خواستم بلند شوم که رضا غلتی زد و با صدای خواب آلوی گفت: «مامان عید شده...؟»؛ مامان با محبت جواب داد: «نه مادرجان، تا دیر نشده بلند شو... لیلا جان، مادر، پاشو.» برای اینکه مادرم بیشتر نازم را بکشد، خودم را بخواب زدم. طولی نکشید که مادر آمد، رو برویم نشست— این را از سایه‌ای که روی صورتم افتاد فهمیدم— دزد کی پلکهایم را باز کردم. او به آرامی پایم را تکان می‌داد و من با عشق صورت زیبا و مهربانش را که در آفتاب برق می‌زد،

شماشا می‌کردم.

— «ای شیطون تو بیداری؟!»

فوراً چشمهايم را بهم فشردم. مادر از ته دل خنده‌اي کرد و گفت: «ای حقه باز کوچولو، سر مامانت را کلاه می‌گذاري.»

همينطور که داشتم از غلغلکهای مامان پیچ و تاب می‌خوردم، از جا برخاستم و با خودم گفتم: «چقدر خوب بود عمو نوروز هر روز می‌آمد.»

رضا و من لباسهای عیدمان را پوشیده بودیم و دوربر سفره هفت سین می‌پلکیدم و یواشکی به خوراکیها ناخنک می‌زدیم، مامان برای اینکه دست به سرمان کرده باشد، دو تا آب نبات بزرگ از سفره برداشت به ما داد و سفارش کرد، آنها را تا رسیدن عمو نوروز نخوریم.

هر دو، پشت در اتاق به انتظار عمو نوروز ایستاده بودیم و درباره آنچه که او برایمان خواهد آورد، حرف می‌زدیم که رضا یواشکی یک لیس به آب نباتش زد، یک لیس دیگر... بعد کروچ کروچ به سرعت باد و برق همه آب نبات را جویید و پایین داد. داشتم با تعجب، حتی با سرزنش به او که فکر می‌کرد خیلی بزرگ شده، بنا براین به حرف هیچکس گوش نمی‌داد، خیره خیره نگاه می‌کردم که در یک چشم بهم زدن آب نبات مرا قاپید و به حیاط پریید و فریاد زد: «اگر

آب نبات می خوای، باید دنبالم بیایی.»
جیغ و ویغ کنان سر به دنبالش گذاشت.

او با فاصله می دوید و من با همه زورم نفس زنان عقبش روان بودم و داد می زدم: «آب نباتم را بده»، رضا سر هر پیچ می ایستاد یک لیس به آب نبات می زد و با صدای کلفتی می گفت:

پسرها شیرند مثل شمشیرنند دخترها موشنده مثل خرگوشند در آخرین لحظه درست موقعیکه دستم به پشت کتش رسید، آب نبات را انداخت توى دهنش، ذوق زده دستهایش را بهم کوفت و خواند:

آب نباته تموم شد. گربه زن عموم شد

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم و یکدفعه بooooooo از گریه منفجر شدم. مخصوصاً طوری آه و ناله راه انداخته بودم که همه خبردار بشوند و بیایند پدر رضای شکمو را درآورند.

بابام از توى اطاقش غرید: «آن کیه دوباره زرزر می کند...»

فوراً صدایم را بریدم، صورت و دماغم را با دامن لباسم پاک کردم و با قدم آهسته، به سمت درخت نارنج که با مهربانی سر شاخه هایش را برایم تکان می داد، رفتم.

من پرسیدم: «می گذاری بیایم توى شاخه هایت قایم
 بشوم؟»

درخت گفت: «آخر تو یک خورده کوچولویی، هنوز نمی‌توانی بالا بیایی!»

من گفتم: «تو فکر می‌کنی بتوانم از عمونوروز دو تا بال عیدی بگیرم؟»

درخت گفت: «آره! چرا که نه!»

من گفتم: «آنوقت آن قدر بالا می‌روم تا به آسمان برسم...! راستی فکر می‌کنی عمونوروز کی می‌آید؟»

درخت گفت: «دیگر باید پیدایش بشود، منهم منتظرش هستم.»

کنار لبه بلند با غچه، درست پهلوی درخت نارنج، روی زمین دراز کشیدم، دستهایم را زیر سرم گذاشتم و منتظر عموم نوروز شدم.

آسمان بلند و آبی بود، اما هر چه تماشایش می‌کردم تزدیک‌تر می‌شد، یک ابر نقره‌ای تو شاخه‌های درخت نارنج گیر کرده بود. دستهایم را دراز کردم تا نجاتش بدهم، تا ابر پرنده پرید آهنگ عجیب و غریبی گوشم را پر کرد. فکر کردم، امین بخيال اينكه بابا از خانه بيرون رفته، سازش را دوباره کوک کرده است. بيشتر گوش دادم... صدا از اتاق امين نبود، انگار زمین آواز می‌خواند! اما نه؛ تنها زمین نبود! صدا از آسمان، پشت بام، با غچه و حوض بود، گویا همه با هم آواز می‌خوانند! ابرهای نقره‌ای که تا قبل از آن جدا جدا می‌پریدند، حالا نوک بالهایشان را بهم داده بودند و با



این آهنگ می‌رقصیدند!

دلم می‌خواست امین را صدا کنم تا او هم این آهنگ را
 بشنود...

لالایی خانوم کجایی؟... فوراً صدایش را شناختم،
بزحمت چشمهايم را باز کردم؛ موسیقی تمام شده بود و از
نوک شاخه‌های نارنج چک چک آب روی صورتم
می‌چکید، با خودم گفتم: «هیچ نمی‌دانستم درختها هم
گریه می‌کنند!» و احساس کردم، درخت پیر را خیلی بیشتر
از سابق دوست دارم.

امین تو حیاط دنبالم می‌گشت و برایم از آن شعرهای
قايم موشك بازي می‌خواند:

لالایی بلا هوهو
لالایی خانوم کجایی
قايم شده پشت کو
باید با من بیایی
سعی کردم تکانی به زبانم بادهم، اما بی‌فایده بود،
چشمهايم می‌دید، گوشهايم می‌شنید، اما همه تنم خواب بود.
برادرم دیگر ساکت شده بود، اما از قدمهايش معلوم بود که
نگران شده... «لیلا... چی شده؟!» امین وحشت زده
فریاد زد! و من را که مثل سنگ به زمین چسبیده بودم از جا
کند.

با سختی گفتم: «همه... داشتند... آواز...» و قبل از
اینکه بتوانم حرفم را تمام کنم، سرم روی گردنش افتاد و

خوابم برد.

* * *

بوی ناهار که به دماغم خورد بیدار شدم؛ رضا که معلوم بود مدتهاست بالای سرم نشسته، ذوق کنان گفت: «بیدار شد.»

بابام گفت: «بیا بچه سر سفره، غذایت یخ کرد.» رضا در گوشم زمزمه کرد: «لیلا بجان مامان، دیگر آب نبات را نمی خورم... قول مردانه می دهم... خوب؟»

* * *

عصر میهمان داشتیم، فکر می کنم خیلی هم مهم بود، از مامانم پرسیدم که عمونوروز می خواهد بسیاید؟ مادر ظرف شیرینی را مرتب کرد و جواب داد: «نه مامان، آن موقع که باران گرفت عمونوروز آمد!»

«پس چرا من هیچ کدام را ندیدم...؟!»
امین، قبل از اینکه مادرم جوابی بدهد، وارد شد و مادر با لحن پر التماسی گفت: «امین جان، مادر، خیر ببینی، این دو تا را بردار ببریک جایی، من به کارهایم برسم!»
منظورش رضا و من بود.

کوچه ها خلوت بود، مثل اینکه همه بچه ها رفته بودند عید دیدنی، رفتیم پارک و برای اولین بار هر چقدر دلمان خواست سرسره، تاب، چرخ و فلک سوار شدیم و آخر سر

خسته و خوشحال یک نیمکت خشک پیدا کردیم و سرگرم خوردن ذرت داغ شدیم.

امین که بین ما دو تا نشسته بود، رو به رضا گفت:
 «بگو ببینم، به لیلا که امروز یکسال بزرگتر شده، چی می‌خواهی هدیه بدهی؟»

رضا، از آن طرف امین رو به من خم شد، نگاه پر تکبری به سرتا پایم انداخت و گفت: «ولی هنوز هم یک بچه کوچولوست، هر چه باشد من ازش خیلی خیلی بزرگترم؛ همه بچه‌ها را می‌زنم لیلا هم اگر به من سلام نکند می‌زنمش.» و برای اینکه بزرگیش را بیشتر به رخم بکشد، در یک چشم بهم زدن، پاکت ذرت را از دستم قاپید و بالای نیمکت پرید و مثل تارزان فریاد زد هاهاهاهاها.

امین دست رضا را گرفت پایین کشید و گفت: «اگر بزرگ شدی پس چرا زورت به خواهر کوچکترت رسیده؟! مردهای واقعی به کوچکترها محبت می‌کنند، مواظیشان هستند!»

رضا که همیشه زود رضایت می‌داد، با سرو روی شرمنده از نیمکت پایین آمد و بی‌آنکه به صورتم نگاه کند، پاکت را پس داد.

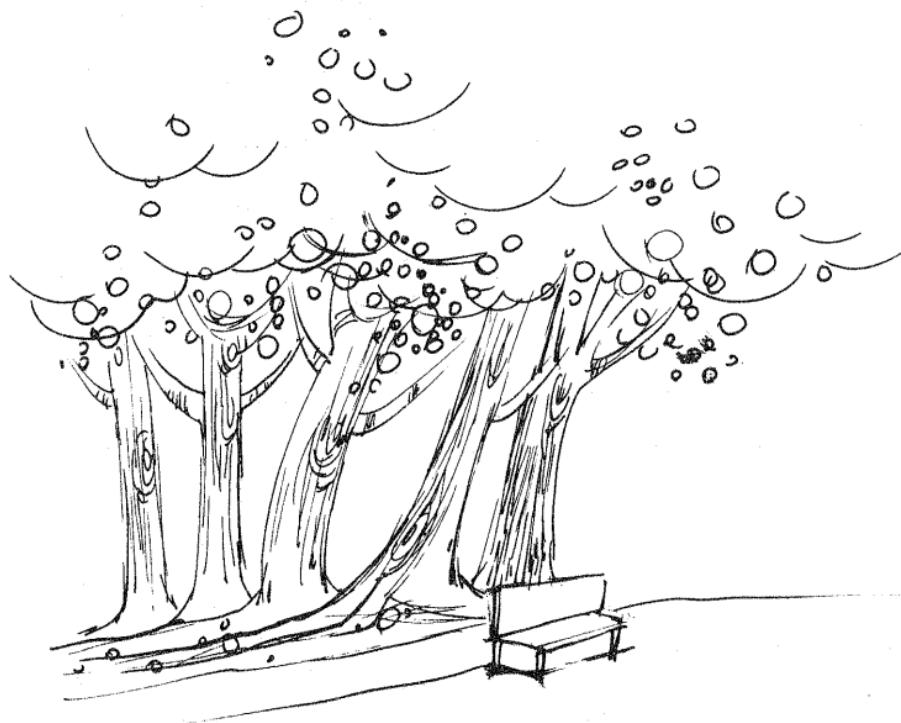
داشتیم از در پارک بیرون می‌آمدیم که رضا، عین بابا دستش را زد پشتش و وانمود کرد، مشغول خواندن اعلامیه‌ای است که جلوی در پارک نصب کرده‌اند. امین به شوخی

پرسید: «آقا رضا چی نوشته؟»

رضا با جدیت جواب داد: «نوشته، از آوردن بچه‌های سه ساله به پارک ممنوع بوده شود.»

امین از ته دل خنده‌ید، منhem خنده‌یدم و قلبًا اعتراف کرد که رضا با این سوادی که دارد واقعاً از من بزرگتر است؛ اما برای اینکه بهش سلام نکنم، پاهایم را بلند کردم و گفتم من ده سالمه!»

و تو دلم افسوس خوردم « فقط حیف که سواد ندارم.»





یکی از آن روزهای داغ تابستان، لباس صورتی بالا تنه کوتاهم را که بنظرم بهترین لباس دنیا می‌آمد، پوشیدم، جوراب شلواری سفیدم را به هر زحمتی بود، به پایم کشیدم. صبح اول صبح، دست در دست مادرم، از خانه بیرون زدم. رضا شرط بسته بود که هیچ جا اسمم را نمی‌نویسند. دل تو دلم نبود، اگر حرفش درست از آب درمی‌آمد شرط را می‌باختم، آن وقت باید هر روز بهش سلام می‌کردم! مادرم دیگر حوصله اش سرفته بود، هرجا می‌رفتیم نگاهی به شناسنامه ام می‌انداختند و می‌گفتند: «فایده‌ندارد، سنش کم است.

با سر و روی گرفته و دمغ، پاکشان دنبال مادرم می‌رفتم و با حسرت به بچه‌های گنده‌ای که از کنارم رد می‌شدند نگاه می‌کردم و در دلم می‌گفتمن: «آخ اگر ده‌سالم بود...!»

که به یک مدرسه نسبتاً کوچک و جمع و جور رسیدیم.
مامانم با بی حوصلگی گفت: «ببین بچه جان! این هفتمین مدرسه است! اگر اسمت را ننویسنده، باید برگردیم خانه و تا سال دیگر مدرسه رفتن را فراموش کنی!»
یک صدای کوچولویی تو دلم گفت: «می نویسند» و من تکرار کردم: «می نویسند.»

پشت میز، یک خانم چاق و عینکی نشسته بود که موهايش مثل موهای عروسک دختر خاله ام زرد و فرفی بود. همین طور که اداشت استکان چایی را سرمی کشید، نظری به شناسنامه ام انداخت و گفت: فایده...

دویدم جلوی میزش. خودم را از لبه بلند آن بالا کشیدم و با هیجان، حتی اندکی غرور، خانم مدیر را که با کنجکاوی و خنده بطرفم خم شده بود، مخاطب قرار دادم: «خانم، ببینید چقدر گنده شده ام! تازه سواد هم دارم!»

خانم مدیر غش غش خنديد و به من که بطور خنده داری از لبه میز آویزان شده بودم گفت: «بیا این طرف ببینمت» و مامان، بالحنی که معلوم بود به من افتخار می کند، گفت: «می توانید امتحانش کنید!»



روز اول مهر

روز اول مهر، از کله سحر دست و رو شسته، روپوش پوشیده، حتی کیف بدست، روی رختخوابم نشسته بودم و چنان احساس بزرگی بهم دست داده بود که یادم رفت به بابام سلام کنم! بابام، با لحنی که نه خشونتش معلوم بود و نه محبتش، گفت: «نگاه کن چه بادی کرده!»

البته که منظورش را فهمیدم، برای همین عوض یکی، دو تا سلام بطرفش شلیک کردم و برای اینکه بور نشوم، بخودم گفتم: «ولش کن، اصلاً بابام همین جور است» و هزار بار خدا را شکر کردم که رضا هنوز خواب بود و حرف بابام را نشنید.

وقتی می خواستم از خانه بیرون بیایم، مادرم داشت به برادرم (نوید) که فقط چند ماهش بود شیر می داد، بقیه خواهر و برادرها یم هم خیلی زودتر رفته بودند، برای همین

رضا که خودش داشت کفشهایش را لنگه به لنگه می‌پوشید، خطاب به من گفت «او و بچه! صبر کن کارم تمام شود، خودم می‌رسانم.»

— «اوهوکی، اولاً بچه نیستم! دوماً خودم تا حالا، چهار دفعه تا دم مدرسه رفته‌ام.»

* * *

داشتم از عرض خیابان باریکی که حدفاصل کوچه ما با مدرسه بود رد می‌شدم، چشمم به پسر کوچولویی افتاد که با وحشت این طرف و آن طرف رانگاه می‌کرد، با اصرار دستش را چسبیدم تا از خیابان ردش کنم، اما از آنجایی که پسر بچه‌ها مثل هم هستند، بزور دستش را بیرون کشید و گفت: «ولم کن! من خودم از تو بزرگترم.»

دیدن مدرسه با آنهمه بچه غریبیه، چنان وحشت زده‌ام کرده بود که اگر آن صدا کوچولوتی دلم نمی‌گفت: «برو تو» حتماً دو تا پا داشتم، دو پا هم قرض می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم.

کنار دیوار، مثل یک موش کوچولو، نگران ایستاده بودم. دسته چمدان کوچک قرمزم را می‌چلاندم و با چشم، دنبال سوراخ سُمبه‌ای برای قایم شدن می‌گشتم، که متوجه شدم، یک خانم قد بلند با کت سفید و بلوز آبی، بچه‌ها را پس و پیش می‌کند و یک راست بظرفم می‌آید؛ زود سرم را پایین آنداختم و سفت گوشه دیوار ایستادم، این جوری هیچکس

نمی‌توانست فکرم را از توی چشمهايم بخواند.

— «به به، چه خانمی، کلاس چندمی؟»

بزحمت جواب دادم: «ا اول» و اندکي عضلات دست و پايم را شل کردم.

— «خانوم کوچولو! اسمت چيه؟ لیلا—شکوفه

— «به به، چه اسم قشنگی، سرت را بلند کن، چشمهاي قشنگت را ببینم.»

و درست همان موقع بود که مهربان ترین چشمهاي دنيا را در برابرم ديدم. ناگهان! ياد قصه‌اي افتادم که امين در طول تابستان برایمان تعریف می‌کرد. ذوق زده، دستهايم را بهم کوفتم و از ته دل فریاد زدم: «سلام» و تو دلم گفتم: «خودش است، خود خودش است، آنوقت رضا را بگو که می‌گوید همه اين حرفها دروغ است، آخ ايشا الله همين الان غيب هم بشود!»

هوز اين آرزو از دلم نگذشته بود که دیلينگ— دیلينگ صدای زنگ مدرسه بلند شد و بچه‌ها، هیاهوکنان بطرف جلوی ساختمان مدرسه، هجوم آوردنند و مرا، مثل يك تکه چوب که توی آب افتاده باشد، دنبال خود کشانندند. وقتی توانستم دور و برم را ببینم که ته صفي کلاس اول ايستاده بودم و خانم چشم آبي، واقعاً غيب شده بود. دستهايم را بهم ماليدم و با سرو روی جدي، به خودم گفتم: «ببين ليلا خانم، اين يك راز است! رضا که سهل است، برای گل

سرخ و درخت نارنج هم نباید تعریفش کنی!»

— «اووی بچه، مگر خوابی؟! جُنب بُخور!»

هراسان از جا پریدم، خانم ناظم، با بوق گنده اش، روی پله ایستاده بود و با چشم‌های گردش، زُل زُل نگاه می‌کرد. دوان دوان، خودم را به آخرین نفر رساندم و با دلخوری، توی کلاسم چپیدم.

بچه‌ها، همه جاها را پر کرده بودند، با درماندگی، این ور و آن ور را نگاه می‌کردم که یکی جیغ کشید: «(دختر، دختر، بیا اینجا!) او ته کلاس ایستاده بود.

گنج دیوار کیز کرده و نشسته بودم و به بچه‌ها که بنظرم می‌رسید همه بزرگتر از من باشند، نگاه می‌کردم؛ متوجه شدم! دختر بغل دستی ام، یک سرو گردن از همه آنها درازتر است؛ با غبطة حتی کمی ترس، پرسیدم: «داداشت به تو سلام می‌کند.؟»

او بدون معطلی جواب داد: «(بعله، پس چی!)

— «منهم باید به تو سلام کنم؟»

یک فکری کرد و گفت: «(معلومه!)

با افسوس، دستم را زیر چانه ام زدم و فکر کردم «(مدرسه خیلی هم بدرد نمی‌خورد، منکه سواد دارم، ولش کن، دیگر از فردا نمی‌آیم.)»

بچه‌ها تو سرو کله هم می‌زدند و من تو فکر ده سالگیم

بودم که یکدفعه چشمم به خانم چشم آبی افتاد، او دوباره

ظاهر شده بود! از جایم پریدم و فریاد زدم: «من اینجا هستم.» اما او چطور می‌توانست وسط آنهمه بچه، مرا ببیند؟! تازه، معلوم بود که همه را هم دوست دارد، با چه محبت و حوصله‌ای بچه‌ها را یکی، یکی می‌نشاند و آنها دوباره بلند می‌شدنند و جلوی من دیوار درست می‌کردند. در یک آن که با ناامیدی آرزو کردم «ای خدا کاشکی زرافه بودم» خانم چشم آبی به ته کلاس رسید، و با همان لبخند پُر مهر، حتی با کمی تعجب، گفت: «لیلا—شکوفه.»

نفس راحتی کشیدم و سر جایم نشستم. احساس کردم، یک چیز خیلی گرمی از توی قلبم بیرون آمد و همه وجودم را پر کرد.

* * *

خانم معلم، از هر کس یک سوالی می‌کرد از من پرسید: «چه روزی بدنیا آمدم؟»

— «مامانمان می‌گوید روز اول بهار!»

— «آهان! پس برای همین، اسمت را شکوفه گذاشته اند؟!»

— «نه خانوم، برای اینکه توی باغچه ما، یک درخت نارنج خیلی خیلی قشنگ و پیری است، این درخت دهسال بود که گل نمی‌داد، وقتی من بدنیا آمدم، یک دفعه پر از شکوفه شد.»

یکی از بچه‌ها از جلوی کلاس گفت: «خانم، اجازه!

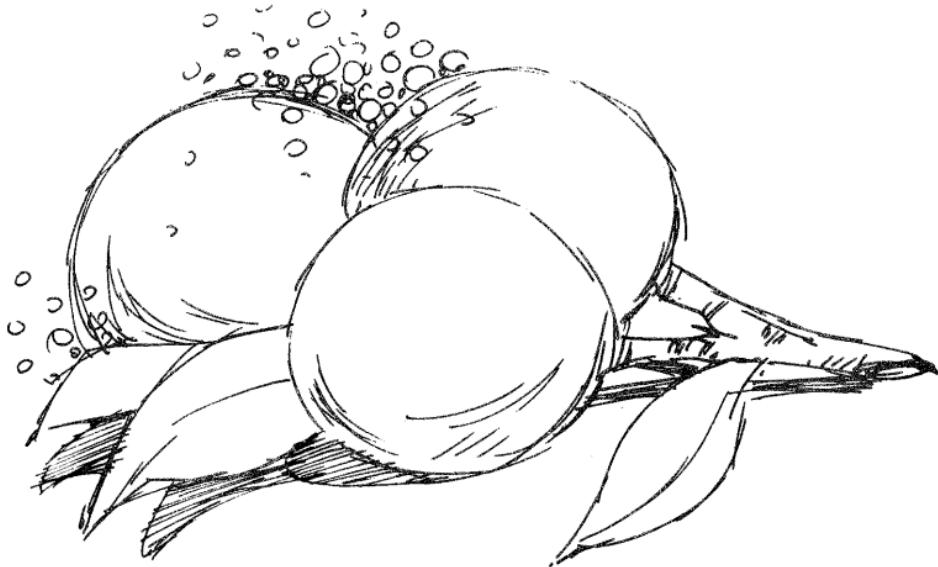
دروغه، تو که آن موقع چیزی نمی‌فهمیدی!»
— «ولی همه دیده‌اند!»

خانم معلم پرسید: «چرا پس اسمت را لیلا
گذاشته‌اند؟»

— «برای اینکه اسم مادر بزرگمان لیلا بود، تا ما بدنیا
آمدیم، او مرد!»

یک هو، بچه‌ها زندن زیر خنده، حتی خانم معلم هم
خنديد، منهم غش‌خش خنديدم، آنقدر که اشک از چشمهايم
سرازير شد، اما نفهميدم کجاي حرفم خنده داشت.

وقتی زنگ آخر خورد، چمدانم را برداشتیم و دنبال خانم
معلم راه افتادم، با فاصله، دنبالش حرکت می‌کردم و فکر
اینکه، تنها من می‌دانم او کیست و کجا زندگی می‌کند،
قلبم را پر از غرور و هیجان می‌کرد. خانم، جلوی دفتر ایستاد؛
منهم ایستادم. مدتی، این پا و آن پا کردم، تا دوباره ظاهر
شد. اما، درست وقتی از پله‌ها سرازیر شد، دختر باریک و
ظریفی که موهای بافته مشکی داشت، مثل برق بطرفش
دوید، وقتی گفت: «سلام مامان»، مثل شمع وا رفتم. از
مدرسه بیرون آمدم، آب دهانم را مثل یک لقمه گنده، با
رحمت فرو دادم و با گردن کج، پاکشان به طرف خانه آمدم.



درد دل با نارنج

در سنگین و چوبی خانه‌ها، یا بقول پدرم «در قلعه» که معمولاً نیمه باز بود و فقط شبها، بعد از آمدن خودش، کلون می‌شد را با شانه هل دادم، و بی سرو صدا، به طرف درخت نارنج خریدم. درخت پیر، درست مثل پدر بزرگم، همیشه برای شنیدن حروفهایم وقت داشت. وقتی گریه می‌کردم، مسخره‌ام نمی‌کرد و از همه مهمتر اینکه هیچ وقت به حروفهای جدیم نمی‌خندید!

نارنج پیر پرسید: «چرا اخمهایت تو هم است؟»
از سیر تا پیاز، همه اتفاقات را برایش تعریف کردم و آخر سر با تردید پرسیدم: «تو فکر می‌کنی، جنگلی که خانم معلم درش زندگی می‌کند، خیلی از اینجا دور باشد؟»
یک دفعه درخت گنده، قهقهه زد زیر خنده و همین طور که سُرفه می‌کرد، دو سه بار گفت: «جنگل؟ هاهاها،

جنگل هه هه، جنگل هو هو هو!!»

آنقدر از دستش دلخور شدم که حد و حساب نداشت،
بحال قهر، پشم را به او کردم و یواشکی اشکهایم را با نوک
زبانم لیسیدم، درخت مهربان که طاقت نداشت دل کسی را
 بشکند، فوراً برایم یک نارنج کال انداخت که روی شانه ام
 خورد و جلوی پایم به زمین افتاد، نارنج را برداشتم و دوباره
 باهم دوست شدیم.

در حالیکه، نارنج کوچولو را می‌فشدم، متفکرانه زمزمه
 کردم: «نارنج خودم؟» هر وقت، این جوری صدایش
 می‌کردم، خیلی خوشش می‌آمد و ادامه دادم: «یادت می‌آید
 پارسال، عاشق گل سرخ شده بودم، حالا فکر کنم، عاشق
 پری مهربان شده‌ام...» که قهقهه ناگهانی درخت نارنج،
 مثل بارانی از نارنجهای کال، بر سرم ریخت. با غیظ صورتم
 را درهم کشیدم، پایم را بزمین کوفتم و دستور دادم: «نخند!
 به تو می‌گویم، نخند!!»

«هو هو... هاها اوهو اوهو هاهاها...»

درخت نارنج، بعضی وقتها درست مثل بچه‌ها، جایی
 که نباید می‌خندید، آنقدر می‌خندید که سرفه اش می‌گرفت.
 وقتی، دیدم به حرفهایم گوش نمی‌دهد، عین بزرگترها، با سر
 و روی ترش، یک دستم را به کمرم گذاشتم و دست دیگرم
 را تهدید کنان، تکان دادم و گفتم: «حالا که به من
 می‌خندی، دیگر دوست ندارم؛ دیگر باهات حرف نمی‌زنم،

صبر کن و بین!

درخت نارنج، یکدفعه ساکت شد، منظر بودم معدرت خواهی بکند، یا فقط یک لبخند کوچولو بزند، تا پرم بغلش کنم و فریاد بزنم: «معلومه که خیلی دوست دارم، تو بهترین درخت دنیایی!» اما، درخت نارنج که از تنها یی به اندازه زمستان می‌ترسید، برای اینکه نفهمم. چقدر دلش شکسته، سرش را بی‌اعتنای بالا گرفت و وانمود کرد، مشغول تماشای آسمان است. همین طور که دستم به کمرم بود، با غیظ، نگاهی به سرتا پای مغوروش انداختم و برای اینکه بیشتر دلش را بسوزانم، تهدید کردم: «دیگر برایت قصه نمی‌گویم، شعر هم نمی‌خوانم!» می‌خواستم، چیزهای دیگری هم بگویم که یکدفعه، بغض درخت پیر ترکید. ~~نیز~~ نهادم، بغلش کردم، و از ته دل اعتراف کردم: «معدرت می‌خواهم، من واقعاً دختر بدی هستم؛ گریه نکن، ترا خدا گریه نکن!» و خودم، مثل باران اشک می‌ریختم.







گل سرخ

انگور و دوغ و پسته
کلاع سیاه نشسته
پاییز رسیده از سفر

آی قصه قصه قصه
روی درخت گردو
غار میزنه خبر خبر

مریم، خواهرم، از آن ور اتاق داد زد: «او بچه، این قدر
حرف نزن، مگر نمی بینی دارم درس می خوانم!»
با اعتراض جواب دادم: «من...! حرف... می زنم! دارم
برای نوید، شعر می خوانم.»

— «تو واقعاً که خُلی، فکر می کنی بچه این قدری، حرفهای
ترا می فهمد؟!»

با تأکید جواب دادم: «بله که می فهمد، خوب هم
می فهمید!»

— «هه هه هه! همانطور که درخت نارنج و گل سرخ و

گل سرخ

گربه سیاهه و ابرهای آسمان می‌فهمند!») و بعد، به خیال اینکه چه حرفهای بامزه‌ای زده، هرهر زد زیر خنده، حالا نخند و کسی بخند. داداش کوچولویم، محکم انگشتم را گرفته و ول نمی‌کرد، یواشی انگشتم را کشیدم، با لب و لوجه آویزان، از در اتاق بیرون آمدم و روی پله‌ای که راهرو را به حیاط وصل می‌کرد، نشستم.

نزدیک غروب بود، باد خنکی می‌وزید و برگهای زرد و سرخ را یکی یکی از شاخه جدا می‌کرد و روی حوض می‌ریخت؛ آب، موجهای کوچک بر می‌داشت و چین چین می‌شد؛ از اتاق، صدای گریه نوید شنیده می‌شد؛ مادرم، دوان دوان، خودش را به او رساند و با شکایت گفت: «تو که الان شیر خوردی!» و به مریم تشریز: «مگر بچه غریبه است؟ چی می‌شود ساکتش کنی؟!»

— «به من چه درس دارم!»

— «فردا که جمعه است!»

* * *

داداشم، آرام شده بود؛ از خانه همسایه، صدای میومیوی بچه گربه‌ای می‌آمد؛ داشت مادرش را صدا می‌کرد. مثل بزرگترها، دستم را زدم زیر چانه‌ام و متفکرانه از خودم پرسیدم: «اگر حیوانها بقول مریم با هم حرف نمی‌زنند! پس، چه جوری منظور هم را می‌فهمند؟ تازه، اگر برای حرف زدن زبان لازم است، مامان، چه جوری فکر من را از

توی چشمها یم می خواند؟!» و خطاب به گل سرخ گفت: «ای گل سرخ، اگر صدای من را می شنوی! لطفاً، یکی از آن غنچه های ریزت را باز کن.»

ناگهان، باد تندي وزیدن گرفت، شاخه های درختها را بهم زد؛ برگهای خشک را این ور و آن ور گرداند. وقتی، آب حوض از لبه اش سرفت و توپاشویه ریخت، یک صدای نازکی تو دلم گفت: «الان، غنچه گل سرخ باز می شود» تا کنار درختچه زیبا رسیدم، باد آرام گرفت. غنچه سبز و کوچولو تکانی خورد و یواش یواش، بزرگ و بزرگ و بزرگتر شد! طولی نکشید که لباس تنگ غنچه، چاک چاک شد و گل سرخ بیرون آمد!

شگفت زده، خودم را به درخت نارنج رساندم و نفس زنان گفت: «دیدی دیدی؟! غنچه گل سرخ، باز شد!» نارنج با تمسخر جواب داد: «فکر می کند چی دیده! خوب، غنچه باید باز شود!..»
— «ولی آخر...»

درخت، حرفم را نیمه تمام گذاشت: «هیس! چقدر بچه سر و صدا می کنی، مگر نمی بینی باعچه دارد می خوابد؟!» با دلخوری داد زدم: «هیس خودت، دلم می خواهد حرف بزنم!» اما دیگر هیچی نگفت، با دماغ سوخته و گردن کج، دستهایم را پشتم زدم و مثل آدم بزرگها با قدم آهسته، به سمت باعچه گل سرخ رفتم. جلوی بوته گل سرخ

گل سرخ

که رسیدم، یکدفعه، از خودم که بقول بزرگترها یک بچه کوچولوی خُل بودم، خیلی خجالت کشیدم. دوباره می خواستم یک جایی قایم بشوم که بوته گل سرخ، دامن را کشید، بی آنکه نگاهش کنم، سرم را نزدیک بردم و او با صدای ظریفی، زمزمه کرد: «اما تو هم داری بزرگ می شوی!»

— «هان؟ چی؟». آنقدر، شنیدن این حرف، از گلسرخ، غیرمنتظره بود که نفهمیدم خودم را چطوری به اتاق رساندم!

— «اوهو، مریم خانوم، تو که می گویی گلهای حرف نمی زند، بفرما!»

— «چی چی را؟»

— «بین گل سرخ، چی می گوید!»
مریم، در حالیکه کتابش را ورق می زد، گفت:
«گل سرخ جواب من را نمی دهد.»

با ساده لوحی پرسیدم: «چرا؟»

— «چون فقط با دیوانه ها حرف می زند!»
با عصبانیت داد زدم: «نخیر! نخیر! با بابا جون هم حرف می زند!»

مادرم، سراسیمه از آشپزخانه به اتاق دوید و با تشریف من تو پسید: «چه خبره بچه؟! چرا کولی بازی درآورده، مگر نمی بینی، به چه زحمتی نوید را خواباندم؟!»

یواش روی دیوار سرخوردم و مچاله، کنار دیوار نشستم،
 «آه اگر بابا بزرگ اینجا بود...»
 که رضا از توی راهرو نعره کشید: «مژده! مژده! باجاجون
 دارد می‌آید!»

مثل برق از جا پریدم و جلوی در، قایم به رضا که با
 یکدست، دستمال بسته باجاجون را که پُر از خوراکی بود و با
 دست دیگر، توب فوتیالش را به سینه می‌فشد، خوردم.
 — «یا الله»

قبل از اینکه، خودم را به راهرو برسانم، بابا بزرگ وارد
 شد. از گردنش آویزان شدم؛ مرا محکم به سینه فشد؛ بابا
 بزرگ، بوی گل محمدی می‌داد.

دم در اتاق، مامان، رضا را که مثل بختک به یقه
 باجاجون چسبیده بود، پایین کشید و با محبت گفت: «مرد
 گنده، خجالت نمی‌کشد!» مامان وقتی کت باجاجان را از
 تنش می‌گرفت، با صدای نرمی که فقط مخصوص حرف زدن با بابا
 جون بود، گله کرد: «آن وقت‌ها که درس می‌دادید، شما را
 بیشتر می‌دیدیم!»

بابا بزرگ با دلجویی، جواب داد: «آخر، مادر جان،
 دیگر خیلی پیر شده‌ام، راه هم خیلی دور است، از آن
 گذشته، گلهای خیلی پذیرایی می‌خواهند.»

تو دلم گفتم «این مامان هم وقت گیر آورده، عوض
 اینکه بروم برای باجاجان چائی درست کند، ایستاده، الکی

حرف می‌زند، انگار بابا بزرگ خودش است!»
— «بابا جون، یک قصه بگو.»

مریم، مثل بزرگترها گفت: «بگذارید باباجون چایش را
بخورد!»

ناگهان یاد حرف مریم افتادم و گفتم: «بابا جون،
راستی گلهای با آدم حرف می‌زنند؟»

— «بابا جون، همه چیز با آدم حرف می‌زند، مُنتها، آدم
باید گوش داشته باشد، بشنود!»

پریدم، سر و صورت شفاف و نورانی بابا بزرگ را غرق
بوسه کردم.

پدر بزرگ، قد بلند، چشم‌های براق و مهریان، ابروهای
پر پشت و خاکستری و یک ته ریش سفید داشت که صورت
ملکوتیش را هزار بار دوست داشتنی تر می‌کرد.

* * *

آن شب، بعد از اینکه بابا بزرگ ما را از قصه شنیدن
سیراب کرد، قلم مریم را تراشید؛ به مهدی مشق خط داد،
شعرهای امین را شنید؛ غذای نوید را داد؛ با صبوری، پای
صحبت آقا جانم که هیچ وقت از حرف زدن خسته نمی‌شد،
نشست. بابایم، طوری صدایش را بالا و پایین می‌آورد که
انگار، داشت به باباجان درس می‌داد. گاهی آنقدر از
حرفهای بابام که همه اش تکراری بود، خسته می‌شدم که
گوشهايم را می‌گرفتم، چشمهايم را می‌بستم، می‌خوابیدم،

بیدار می‌شدم، بابام هنوز داشت حرف می‌زد! وقتی حرفهای آقام بالاخره تمام شد، از جایم پریدم و گفتم: «من پیش بابا جون می‌خوابم.»

بابام، بی‌اعتنایا، دست بابا بزرگ را گرفت و گفت: «بفرما» و بابا بزرگ را بردا در اتاق خودش بخواباند. با پکری، لحافم را سرم کشیدم، پای رضا را که روی بالشم بود، آنطرف انداختم و قبل از اینکه اشکم سرازیر شود، بخواب رفتم.

* * *

صبح زود بیدار شدم؛ مثل گربه بی‌سر و صدا، خودم را به اتاق بابام رساندم. اتاق بابام در ضلع جنوبی حیاط واقع شده بود و اگرچه آفتاب خوبی در زمستان نداشت، به لحاظ آرامش، دنج ترین کنج حیاط بود، و با چهار تا پله بلندش از هر نظر، دور از دسترس بچه‌ها بود.

پشت در اتاق، وقتی کفشهای بابام راندیدم، نفس راحتی کشیدم، اما کفش دیگری هم آنجا نبود! — «وای! نکند باباجان، دوباره صبح زود گذاشته و رفته!» چشمهای خیسم را با لبه‌آستین، پاک کردم و تو دلم گفتم: «این بابام، مخصوصاً باباجون را صبح زود با خودش برده!» — که یکی از توی اتاق سرفه کرد. «وای، جانمی جان، خودش بود!» — یواش لای در را باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم، بابام خوابیده بود و بابا بزرگ،

گل سخ

توی رختخواب نشسته بود، کتاب می‌خواند، در همان حال،
چشمهاش را از کتاب برداشت و با لبخند شیرینی، نوک
انگشتهاش را برایم تکان داد.

نژدیک ظهر، باباجون آستینهاش را بالا زده بود و کنار
باغچه نشسته بود، شاخه‌های خشکیده گل داودی را قیچی
می‌کرد، از پشت، چشمهاش را گرفتم—«یا الله، بگو کی
هستم؟»

—«تو! تویک گل بهاری هستی»

—«سونختی، من لیلا هستم!»

—«او، ببخشید خانوم!»

رضا، از آنطرف حیاط داد زد: «اینقدر خودت را لوس
نکن و بدوبدو خودش را به ما رساند، بزحمت، قفل دستهایم
را از دور گردن بابا بزرگ، باز کرد و مثل آدمهای گنده،
گفت: «لوس نُنُر، باباجون را خفه کردي!»

بابا بزرگ، پشت خسته اش را که دیگر خمیده شده بود،
به آفتاب کم رنگ پاییز—که روی دیوار اتاق بزرگه افتاده
بود—داد، با رضایت آهی کشید و من و رضا را به سینه
فسرده و گفت: «آخى، بابا جون، دیگر خیلی پیر شده ام!»
سرم را نژدیک گوشش آوردم و پیچ پیچ کردم: «باباجون،
آن غنچه را نگاه کن، دیروز جلوی من باز شد!»

باباجون تکانی خورد، با حیرت گفت: «چی گفتی؟»

— «بخدای! از خود گل سرخ بپرس؟»
بابا بزرگ، سرم را نوازش کرد: «البته که حرفت را باور
می‌کنم.»

— «چی چی؟ بابا، لیلا چی می‌گوید؟»
— «هیچی رضا جان، به من مژده داد که هفتمین غنچه
گل سرخ باز شده.»

— «فکر کرده چی گفته! مامان می‌گوید، از وقتی امین
دنیا آمده، تا حالا گل سرخ هزار تا گل داده!» در این موقع،
مامان با سینی چایی وارد شد. بابا بزرگ، چیقش را درآورد
و از مادرم خواست، بنشینند.

— «یادت می‌آید آنروز که این بوته گل سرخ را
کاشتم!»

— «معلومه، انگار همین دیروز بود، زمان چه زود
می‌گذرد، هفده سال، آن موقع فقط یک شاخه نازک بود با
یک غنچه کوچولو.»

— «ولی، همان غنچه، درست وسط یخندهان باز شده!»

— «آنکه واقعاً معجزه بود!»

— «با اعتراض ناله کردم: «مامان» یعنی پاشو برو.

— «آخر، به بابای پیرستان رحم کنید، هرچه قصه بلد
بودم، برایتان گفتم.»

— «فقط یکی، یک کوچولو، ترا خدا!!»

بابا بزرگ، پُک محکمی به چیقش زد: «یکی بود، یکی

نبود... غیر از خدا، هیچکس نبود، آن دور دورها، نزدیک آن کوههای سفید و سیاه، با غبان پیزش از نله‌گشی می‌کرد که در این دنیا غیر از خدا، سه تا بچه مهریان داشت، که هر کدام یک جایی زندگی می‌کردند...»

من گفتم: «اوه، پس با غبان پیر که همیشه تنها بود.»

— «نه! تنها هم نبود، یک با غچه کوچولو داشت که از صبح تا شب روی آن کار می‌کرد، یک قلمدان خیلی خیلی قدیمی داشت، پر از قلم و یک کتاب که هیچ وقت از خواندنش، خسته نمی‌شد...»

— «با غبان خوشحال هم بود...؟

— «چقدر حرف می‌زنی، ساکت باش...!»

— «خوب می‌کنم! بابا، با غبان خوشحال هم بود؟»

— «آره باباجون، خیلی خوشحال و راضی بود تا اینکه خواب دید، نه، نه! تو بیداری دید، دید یک پرنده کوچولو، آمد روی دیوار با غچه اش نشست و زد زیر آواز، آنقدر خواند که همه غنچه‌ها باز شدند. پرنده کوچولو، فردا صبح دوباره آمد، سر دیوار نشست و زد زیر آواز، آنقدر خواند که همه گلها پژمردند، ابر آسمان را گرفت، و گلها یکی یکی از شاخه افتادند. آن شب، پیر مرد به اندازه هفت تا آسمان گریه کرد، اما خورشید در نیامد! صبح نشد! تا اینکه، دل شکسته اش را برداشت و آمد به با غچه. هنوز شب بود، برف همه با غچه را پوشانده بود؛ زمستان بوته‌های گل را خشکانده

بود؛ پیرمرد روی برفها نشست؛ صورتش را به زمین گذاشت و از ته دل، خدا را صدا کرد: «ای خدا...» اما، هنوز حرف دیگری از دهانش درنیامده بود که پرنده کوچولو، سر دیوار دوباره پیدایش شد!

این بار، پرنده آنقدر زیبا خواند، که ابرها همه باریدند؛ شب به آخر رسید و خورشید طلوع کرد! برفها آب شدند و مثل جویبار، از زیر پای پیرمرد، جاری شدند. زمین خشک سبز شد! بوته‌ها جوانه زدند، غنچه کردند و یکی یکی شکفتند! پیرمرد که انگار هزار سالش شده بود، از جا بلند شد و در باغچه به گردش پرداخت. بهار، مثل آیینه در باغ می‌درخشید، پیرمرد، به آسانی پیری خودش را در آن دید.

«پس بهار من کی می‌رسد؟»

— «پیر مرد، داشت این سوال را از خودش می‌کرد که چشمش به یک بوته گل سرخ افتاد که شش تا غنچه‌اش باز شده بود و هفتمی بسته مانده بود.

گل جواب داد: «وقتی هفتمین غنچه من باز شود!».

در این موقع، مامان سرش را از پنجره بیرون آورد، با صدای خوش آهنگی که وقتی بلندتر می‌شد، زیباتر جلوه می‌کرد، گفت: «باباجان! بچه‌ها! سفره را انداختم.»

پدر بزرگ با وجود غرغرما، در حالیکه به سختی از جا بلند می‌شد، با دست، کمرش را گرفت و با رضایت،

نگاهی به گل سرخ انداخت.

رضا، همین طور که دنبال باباجون می‌رفت، با بی‌صبری آستین کتش را می‌کشید، پرسید: «پس، اقلًا آخرش را بگو چی شد؟ پس بچه‌هایش چی شدند...؟ باغ چه شد...؟» وقتی آنها به اتاق رسیدند، من پنهانی به طرف گل سرخ پیچیدم و با دقت گلها را شمردم، گل سرخ فقط شش گل شکفته داشت و غنچه هفتمن، آنقدر ریز بود که به زحمت دیده می‌شد.

* * *

آنروز، باباجان آنقدر آرام بود که من و رضا، جرات نمی‌کردیم از سرو کولش بالا برویم؛ اما، از پهلویش تکان هم نمی‌خوردیم. شب، وقتی امین کنار پدر بزرگ نشست، پیر مرد مهربان، با صدای زمزمه مانندی گفت: «امین جان، بابا! از داییت، تازگی کاغذ نداشتی؟» امین جواب داد «چرا باباجان!»

— «راجع به برگشتنش، چیزی ننوشته بود؟» امین سکوت کرد، معلوم بود باز هم دایی چیزی ننوشته است.

منکه به زبان درازی معروف بودم، مثل بزرگترها، بخودم اجازه اظهارنظر دادم و گفتم: «باباجان، مگر دایی پسر تو نیست؟»

باباجان خندهید و جواب مثبت داد، و من دنبال حرفم را

گرفتم: «خوب، یک نامه برایش بنویس، بهش دستور بده که بیاد! بهش بگو، اگر نیایی، گوشت را می‌کشم!» پدر بزرگ از ته دل خنديد، مرا محکم به سینه فشد و گفت: «مگر تو نمی‌دانی؟! توی دل آدمها، یک گل سرخ خیلی ظریف است که به آسانی شاخه‌اش شکسته می‌شود و با تاکید، ادامه داد: «برای همین، خیلی باید مواظب دل آدمها بود!»

آن شب، بابا بزرگ دیگر چیزی نگفت، سکوت‌ش آنقدر عمیق بود که رضا و من، برخلاف همیشه، شام نخوردیم، اول شب خوابمان برد.

صبح، وقتی بیدار شدیم، اولین چیزی که دیدیم، قفل در اتاق ببابام بود که هنوز تاب می‌خورد. او، اگر می‌خواست پیش چشم ما خانه را ترک کند، باید ساعتها، دنبال کلاه و چیق و حتی کفتش که هر لنگه‌اش یک جایی قایم شده بود، بگردد و وقتی اینها را می‌جست، باید ده تا قصه می‌گفت، تا اشکمان را که مثل باران سرازیر شده بود، خشک کند و از این خوان هم که می‌گذشت، باید فکری برای ما که جلوی در ایستاده بودیم و در را هل می‌دادیم می‌کرد.

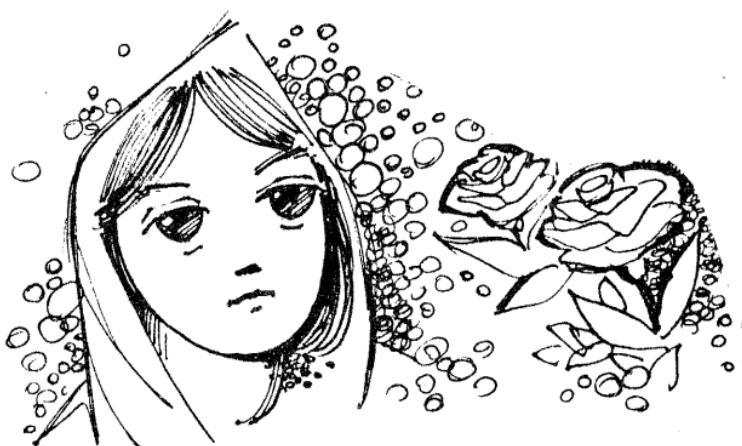
دست آخر، سر پله‌ها می‌نشست، با چشم‌هایی که عشق و محبت از آن می‌ریخت، رو به ما می‌گفت: «باشد، اگر شما

گل سرخ

نمی‌خواهید، نمی‌روم! اما، بدانید، که گلها یم دارند گریه می‌کنند! و اگر دیر بروم، همه از غصه خشک می‌شوند و آنوقت، دل من، برای همیشه می‌شکند!»

باباجون تا این حرف را می‌زد، هر دو با بی‌میلی، خودمان را از جلوی در کنار می‌کشیدیم. اما، نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و پا برهنه، تا کمرکش کوچه دنبالش ندویم!

او در همان حال، با روی خندان سفارش می‌کرد: «خیلی مواظب گلها، مخصوصاً گل سرخ، باشید!» امین هم همیشه همین سفارش را می‌کرد!





ماجرای آقا پلنگه

نشسته بودم، مشق می‌کردم که رضا از توی حیاط، داد زد: «لیلا، بدو بیا!»

با تردید نگاهی به مهدی که آنور نشسته بود و به یک رادیو قراصه ورمی‌رفت، انداختم و جواب دادم: «درس دارم..».

و او با سماجت گفت: «حالا، یک دقیقه بیا!».
— «خوب»

مهدی با خشونت نهیب زد: «رفتی! یک فصل کتک می‌خوری! بشین، مثل بچه آدم مشقت را بنویس!»

مهدی، داداش دومیم بود که در غیاب بابام، حتی برای ماما نم بزرگتری می‌کرد چه رسد به ما! با مظلومیت ناله کردم: «ولی آخر، مشقها یم تمام شد!»

— «زیادی بنویس، خطت خوب می‌شود.»

رضا دوباره با آهنگ کشیده‌ای، صدا کرد: «(لیلا)
بی طاقت از جا پریدم. مهدی چشم غره رفت و غرید:
«کجا بچه؟!»

با دست پاچگی جواب دادم: «توالت، توالت»
رضا، لب راهرو نشسته بود و پاهاش را تاب می‌داد، تا
مرا دید، جفت پا پرید کف حیاط و با لحن مرموزی گفت:
«بیا، بیا!» و خودش پیشاپیش راه افتاد. وقتی پشت درخت
نارنج رسیدم، دوباره با همان لحن اسرارآلود، گفت:
«می‌خواهم بینم بزرگ شدی یا هنوز بچه‌ای؟»
با دست پاچگی جواب دادم: «نه، نه، دیگر بزرگ
شده‌ام!»

— «حالا معلوم می‌شود...!»

— «وای! رضا این چی بود، توی گشت وول خورد؟»
محکم یقه کتش را بست و جواب داد: «بهت
نمی‌گوییم، دخترها دهنستان لق است!»
با التماس دستش را کشیدم، «رضا بخدا جلوی دهنم را
می‌گیرم...»

— «از فردا، بهم سلام هم می‌کنی؟!»
یک دفعه ساکت شدم، اما آن چیز کوچولو هنوز وول
می‌خورد، «خوب... فردا صبح بہت سلام می‌کنم.»
رضا با رضایت یقه کتش را باز کرد و من هیجان‌زده
فریاد زدم: «وای یک بچه گربه...!» و از آن جایی که به

رضا قول داده بودم، جلوی دهنم را بگیرم، دو دستی جلوی دهانم را گرفم.

رضا دوباره یقه کتش را بست و با صدای خفه گفت:
«می برسیمش توی زیر زمین، توی آن جعبه چوبی گندله،
قایمش می کنیم.»

اعتراض کرد: «نخیر آنجا تاریک است، گربه
می ترسد!»

— «نخیر، نمی ترسد! تازه، اینجا رئیس منم!»

از ناچاری، ساکت شدم و او ادامه داد: «حسن اینها،
یک طوطی دارند، حرف می زند، حتی چغلی هم می کند،
حالا منم می خواهم به این گربه، حرف زدن یاد بدhem»

با اطمینان گفت: «آره که می شود، اما خوب، حرف
زدن که بلدند! ما باید زبان خودمان را یادش بدھیم!
رضا جواب داد: «آره می دانم، اما یادت باشد، حرف،
حرف من است.»

— «پس من چی کار کنم؟»

— «تو...! بهش غذا بده!»

بعچه گربه را که مثل پلنگ، طلایی و قهوه‌ای و سفید
بود، با نوک انگشت‌هایم ناز کرد و گفت: «سلام شمبیله»
رضا با مخالفت گفت: «من پیداش کردم، رییسش منم،
سلام آقا پلنگه!»

وجود اسرارآمیز آقا پلنگه، چنان من و رضا را بهم نزدیک

کرده بود که نه تنها، دیگر با هم دعوا نمی‌کردیم که شبها، عین هم خواب می‌دیدیم.

— «لیلا، دیشب خواب دیدم، آقا پلنگ عین بلبل حرف می‌زند!»

— «رضا، خواب دیدم، شمبیله روی پاهاش راه می‌رود و با دستهاش می‌رقصد!»

* * *

رضا، هر روز با اطلاعات تازه‌ای در مورد به حرف در آوردن حیوانات می‌آمد، من را پشت درخت نارنج می‌کشاند و یواشکی زمزمه می‌کرد: «اکبر می‌گوید، تو کتابها خوانده، یعنی باباش خوانده، که اگر گوشت خام بدھیم بخورد، زود بزرگ می‌شود و به حرف می‌افتد. «فردا، می‌گفت: «باید ماهی حوض بخورد»، که صد البته با مخالفت من روبرو شد و روز بعد گفت: «باید برایش سنبل الطیب درست کنیم» سنبل الطیب از آن چیزها بود که فقط بزرگترها ازش خبر داشتند، برای همین، از خیرش گذشتیم.

مادر، که بقول خودش از کار ما هیچ سر درنمی‌آورد، با تعجب می‌پرسید: «هیچ معلوم است، توی زیر زمین چکار می‌کنید؟» اما، همیشه آنقدر کار داشت که وقت نمی‌کرد پی جویی بیشتری بکند و همین قدر که دعوا نمی‌کردیم، برای او علامت خوبی بود.

یک روز، بعد از ساعتها سر و کله زدن با آقا پلنگه که روز به روز بامزه‌تر و ملوس‌تر می‌شد، به رضا پیشنهاد کردم: «بریم ش توی حیاط، من مطمئنم آنجا بیشتر بهش خوش می‌گذرد! و علاوه بر آن، به هزار زحمت، به آقا شمبیله یاد داده بودیم روی دوتا پایش بلند شود و راه برود، مسلماً دیدن این شاهکار، توی هوای روشن، برای خودمان هم خیلی جالب‌تر بود، خلاصه اینکه هر طور بود، رضا را راضی کردم.

من روی پله دومی اتاق بابام نشسته بودم و با تحسین به آقا پلنگه که مشغول هنرنمایی بود، نگاه می‌کردم که در حیاط صدا کرد! می‌خواستم رضا را خبر کنم، اما او آنقدر مجنوب کله معلق زدن شمبیله بود که صدایم را نشنید، ولی ذوق زده گفت: «آره لیلا، معلومه آقا پلنگه از حیاط خوشش می‌آید» و یک تکه دیگر گوشت جلوی حیوان کوچولو انداخت و رو به من گفت: «بیبن، چه به حرفم گوش می‌کنه! آقا پلنگه بپر، آی بارک الله! بلندشو! آهان، دست بدء، نچ، این جوری!»

که مهدی نهیب زد، رضا و من، هر دو مثل برق از جا پریدیم و مهدی، مثل کسی که مچ بدترین بچه‌های دنیا را گرفته، گفت: «به به، چشم روشن، عوض درس خواندن، چکارها که نمی‌کنند.» رضا و من، قبل از اینکه جواب نجات دهنده‌ای پیدا کنیم دوتا پس گردنی جانانه خوردیم و

ماجرای آقا یلنگه

از گوش، کیشان کیشان، به اتاق برده شدیم.
گوشه اتاق نشسته بودم، اشک می‌ریختم و از خجالت
رضا، جرأت نمی‌کردم سرم را بلند کنم.
مامانم که بصدای گریه من حساسیت داشت، از
آشپزخانه صدا کرد: «لیلا، باز تو آبغوره گرفتی!»

رضا، بدون اینکه محل من بگذارد، مدتی این پا آن پا کرد و به محض خارج شدن مهدی از در اتاق، بیرون پرید، دلم می خواست دنبالش بروم، اما نرفتم؛ با شرمندگی و در عین حال نگرانی خودم را از در بالا کشیدم، تا از میان شیشه های کوچک در، حیاط را ببینم، رضا این طرف و آن طرف می گشت، اما خبری از بچه گربه نبود. وقتی از پله های زیر زمین سرازیر شد، بی تأمل خودم را به حیاط انداختم.

اشکریزان، از کنار رضا گذشتم و صدا کردم: «شمبليه جونم!»

— «مگر گربه توست! بی خود شمبیلیه صدایش نکن»
از بس احساس تقصیر و گناهکاری میکردم، دلم
میخواست بگویم: «آقا پلنگِ رضا، کجا یی؟»
اما، دوباره از دهنم در رفت: «شمبیلیه...!»





تا شب، مشق نکرده، دور از چشم مهدی، در بدر دنبال آقا پلنگه می‌گشتم. همه‌اش احساس می‌کردم، بچه گربه یک جایی توی خانه قایم شده، اما آنجا برایم غریبیه است و هرچه فکر می‌کردم، نمی‌توانستم آنجا را پیدا کنم. بهوای توالت از دست مهدی در رفتم. حیاط تاریک بود، چشم—چشم را نمی‌دید، با نامیدی نالیدم: «ای خدا جون، این آقا پلنگه کجاست، آخر همه‌اش تقصیر من است» که یک صدای کوچولویی تولدلم، گفت: «برو آن ور حیاط.» آن ور حیاط، زیر زمین بود که دهان تاریکش را مثل دیو باز کرده، هراسان خودم را عقب کشیدم. پشت دریهای سفید اتاق بابام، تنها چیزی بود که توی تاریکی قابل دیدن بود، ترسان و لرزان دو سه قدم به آنطرف برداشتمن و بدو بدو به اتاق برگشتم.

شب، رضا طوری خوابیده بود که نه تنها برای من هیچ جایی نبود که همه لحاف را هم دور خودش پیچانده بود. بی اعتراض، خودم را گوشه رختخواب یا در حقیقت روی زمین، مچاله کردم و چشم‌هایم را بهم فشدم. بابام که تا آن موقع، داشت روزنامه می‌خواند، کاغذها را بهم پیچید و پر سرو صدا بلند شد. مادرم، هنوز داشت ظرف می‌شست که فریاد بابام، از آن طرف حیاط شنیده شد: «امین، کی این بچه گربه را اینجا راه داده؟!» (او مامانم را این جوری صدا

ماجرای آقای پلنگ

می‌کرد). از خوشحالی بود یا ترس، با کله، خودم را به حیاط
انداختم، می‌دانستم بابام، دست به گربه نمی‌زند، همه

و حشتم از این بود که با لگد به حیاط پرتش نکند!

اولین بار بود که قدم به اتاق بابام می‌گذاشتیم، بابام،
دست به کمر، وسط اتاق ایستاده بود، بچه گربه، گوشه
اتاق، خودش را به دیوار چسبانده بود، دویدم گربه را بردارم
که دیدم، وای! همه جا پر از کثافت شده!

بابام، فریاد زد: «کی این را، اینجا راه داده؟»

مامانم هم خودش را رساند، با سرزنش گفت: «چه
خبره؟»

و بابام، دوباره هوار زد: «می‌خوای چه خبر باشد؟! یک

روز در اتاق را باز گذاشتیم، گربه آمده به زندگیم...!»

از ترس، نزدیک بود نفسم بند بیاید، بزحمت آب

گلویم را قورت دادم و گفتم: «من می‌شورم!»

مادرم که دلش بحالم سوخته بود، گفت: «مگر تو در را

باز گذاشته بودی، برو بگیر بخواب، خودم صبح تمیز
می‌کنم.»

— «آقا پلنگه... یعنی، بچه گربه چی؟!»

— «برو بخواب این قدر حرف نزن، صبح، می‌اندازمش تو

کیسه، می‌دهم بابات، ببرد یک جایی ولش کند.»

— «نه! نباید این کار را بکنید!»

که بابام غرید: «عوض این حرفها گربه را بنداز

— «(د، بچه، چرا نمی روی بخوابی؟)»
در یک چشم بهم زدن، پریدم، آقا پلنگه را که گوشه
دیوار کز کرده بود، بغل کردم و پریدم تو حیاط، «رضا!
رضا!»

رضا، خواب آلد غلتی زد و جواب داد: «هیم»
با صدای خفه و شتاب زده ای، گفت: «پاشو، پاشو، آقا
پلنگه را آوردم!»

رضا، مثل برق از جا پرید! یک ماج جانانه از آقا پلنگه
کرد، بچه گربه را تو بغلش گرفت و تخت خوابید. منهم با
خشنوشی، لحاف را تا روی بینی ام، بالا کشیدم و گفتم:
«آخی، بالاخره، شمبیله را نجات دادم.»

* * *

— «لیلا چرا گریه می کنی؟»
زهرا، همان دختری که قدش از همه بچه های کلاس
بلندتر بود، بالای سرم ایستاده بود. چون قدش خیلی دراز
بود، هیچ وقت باهاش حرف نمی زدم، اما، آن روز، از بس
دلم می خواست با یکی حرف بزنم، دماغم را با لب آستینم
پاک کردم و جواب دادم: «نمی خواهم گریه کنم، این
اشکها خودشان می آیند!» و قصه آقا پلنگه را از اول تا آخر و
ایکه صبح غیب شده بود! برایش تعریف کردم.

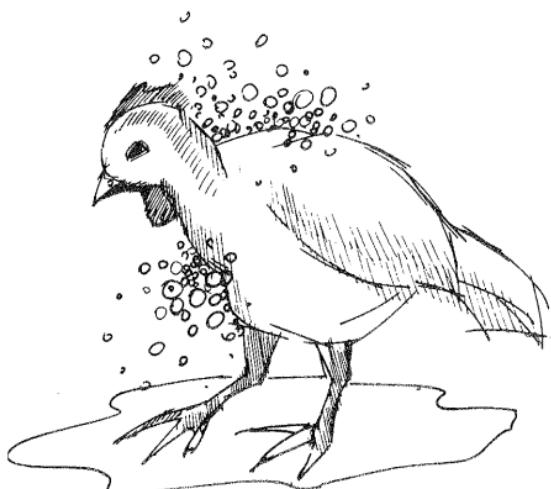
— «بخدنا، زهرا، من هیچ تقصیری نداشتیم، تازه،

شبیلله، گریه خودم بود.»

— «ولش کن، بزرگترها اصلاً همین طورند، من خودم یک مرغ داشتم، عین ماه بود، اسمش را گذاشته بودم زیبا، بخدا، قد مامانم، حتی بیشتر دوستش داشتم! مرغم، بعضی وقتها می‌رفت سر درخت، مثل خروس، آواز می‌خواند. یک روز، عمه‌ام، آن را در حال آواز خواندن روی درخت دید و گفت: «باید یا این مرغ را بکشید، یا از خانه بیرونش کنید و الا یکی می‌میرد!» مامانم که همیشه به حرف همه غیر از من گوش می‌کند، یک روز صبح زود، مرغ بیچاره را از درخت پایین کشید و از خانه بیرون کرد و بعد از آن، من تنها تنها شدم.»

دو دستی، دست زهرا را گرفتم و گفتم: «مگر، خواهر، برادر، نداری؟»

البته، جواب او منفی بود، با این وجود، احساس کردم،
چقدر دوستش دارم!!





سرنوشت آقا پلنگه

شب سردی بود، باد زوزه می‌کشید و بخاری، گرگر
می‌کرد این طرف بخاری نشسته بودم و بیاد شنبیلیه بیچاره،
دماغم را بالا می‌کشیدم و جریمه می‌نوشتم. آخه، مهدی،
برای ایکه ادبم کرده باشد، حکم کرده بود، بیست دفعه
بنویسم «من دیگر زرزر نمی‌کنم». رضا که در اندوه از
دست دادن آقا پلنگه با من شریک بود، قبول کرده بود به
شرط یک آبنبات چوبی و اینکه هرچه او گفت، در
جواب بگویم چشم آقا راضا، نصفش را برایم بنویسد.
برای همین، هر دو، ماتم زده دو طرف بخاری نشسته بودیم و
با هم رج می‌زدیم.

با صدای خفه‌ای، آنقدر که مهدی نشنود، گفتم:
«(رضا)

و او، در همان حال، جواب داد: «آقا!»

— «خوب آقا رضا! امروز، یک دوست پیدا کرده‌ام، قدش از مهدی هم بلندتر است!»

رضا، با پیچ‌پیچ جواب داد: «چاخان نکن، دخترها هیچ وقت به آن گندگی نمی‌شوند.»

با سرمه، جواب داد: «خوب هم می‌شوند، صبر کن، خودم گنده بشوم!»

رضا، کاغذ را به طرفم دراز کرد و گفت: «اصلًا، به من چه برایت جریمه بنویسم»

می‌خواستم بگویم، چشم آقا رضا، اما، نمی‌دانم چطور شد که با عصبانیت، کاغذ را از دستش قاپ زدم و با غیظ گفتم: «هیچم آقارضا نمی‌گویم. تازه، خودت هم برای آقا پلنگه گریه کردی، خودم دیدم!»

رضا جواب داد: «خيال کردی، مردها، هیچ وقت گریه نمی‌کنند!»

من که از کوره در رفته بودم، جواب دادم: «نخیر، خوب هم گریه می‌کنند، خودم دیدمت که پشت در اتاق بزرگه، قایم شده بودی و زارزار گریه می‌کردی...»

رضا، مثل گربه، خودش را انداخت این ور بخاری و مهدی، از جا پرید تا تنبیه‌مان کند— که در اتاق صدا کرد و امین وارد شد.

مهدی، از وسط اتاق برگشت و رضا، وانمود کرد که می‌خواهد دستش را روی بخاری گرم کند. امین، که بنظر

رنگ پریده می‌رسید، یک راست به طرف ما آمد و کنار بخاری ایستاد، تا خودش را گرم کند و همان‌جور که ایستاده بود، سرش را بطرف من و رضا خم کرد با لبخند پرسید: «شما، بچه بلاها چکار می‌کنید؟»

در حالیکه به مهدی اشاره می‌کردم، با صدای شکسته‌ای جواب دادم: «جريمه می‌نویسم!»

امین، دولا شد، دفترم را از جلویم برداشت و با تعجب گفت: «اینها چیه؟!». و بعد، دفترچه‌ام را بست و با محبت گفت: «ولش کن، دیگر نمی‌خواهد بنویسی!» و رو به مهدی که داشت دل و روده اُتورا بیرون می‌ریخت، گفت: «کارت که تمام شد، دو دقیقه وقت داری؟»

مهدی، بدون اینکه کله‌اش را بلند کند، با بی‌میلی جواب داد: «اتورا بیندم.»

رضا و من که شستمان خبردار شده بود، قضیه از چه قرار است، ذوق زده، کله‌هایمان را بهم نزدیک کردیم، به علامت پیروزی، چشم و ابرویمان را تکان دادیم.

* * *

آن شب، امین، مدتی دستش را روی بخاری بهم مالید و بی‌آنکه چیزی بگوید، گذاشت و رفت.

با صدای گرفته، در گوش رضا پچ‌پچ کردم: «امین هم برای آقا پلنگه ناراحت بود!»

سرنوشت آقای پلنگه

رضا، با تردید پرسید: «از کجا می‌دانی؟ تازه، او که
اصلاً آقا پلنگه را نمی‌شناخت!»

با اطمینان جواب داد: «از چشمهاش، تازه دیدی،
هیچی حرف نزد، اگر حوصله داشت، برایمان قصه
می‌گفت!»

در این موقع، در حیاط، گامب بهم خورد، کلون چوبی
گنده صدا کرد، ساز امین، که چند لحظه‌ای بود شنیده
می‌شد، خاموش شد، مهدی، اتورا بهم پیچید و بابام، با بغل
پُربه اتاق آمد، سلام ما را زیر لبی جواب داد و با صدای
درشتی پرسید: «کجایی؟» (منظورش مامانم بود.)

مامانم، در حالیکه دستهایش را پاک می‌کرد، در آستانه
در ظاهر شد، بابام، با غرور، حتی شادی، گفت:
«نمی‌دانی، گربه را برم آن دورها، دم یک خانه گنده،
ولش کردم، بد مصب تا آنجا ونگ زد.»



راز خانم معلم



توی حیاط مدرسه، کنار پله‌ها، ایستاده بودم، دستهایم را تا مچ توی آستین ژاکتمن قایم کرده بودم و برای اینکه گرم بشود، این پا و آن پا می‌کردم که از پشت سر، یکی گفت:
«سلام، لیلا»

پشت سرم، زهرا بود، منکه انتظار چنین محبتی را از دختر به آن گنده‌ای نداشتم، با دست پاچکی، دو بار جواب دادم: «سلام، سلام زهرا» و دنبالش راه افتادم. زهرا ساکت بود و من دلم می‌خواست یک طوری از خجالت سلامش در بیایم، فوراً، دست کردم توی کیفم، بسته بیسکویتم را درآوردم و به زور، توی جیب روپوشش چاندم.

زهرا، بسته را باز کرد و با حق شناسی گفت: «راستی هم که گرسنه‌ام بود!» و خرت و خرت، مشغول آسیاب کردن آنها شدم.

راز خانم معلم

در حالیکه خرده‌های بیسکویت را از روی لباسش پاک می‌کردم، با لحن اسرارآمیزی، گفتم: «زهرا، یک چیزی بگوییم به کسی نمی‌گویی؟»
زهرا، در همان حال جواب داد: «نه»
— «بگو بخدا»

زهرا قسم خورد. آن وقت، گوشش را به طرف خودم کشیدم و گفتم: «درباره خانم معلم است.»
او با محبت پرسید: «چی؟»

— «خانم معلم، پری مهربان است، خانه‌اش هم اینجاها نیست. توی یک قصر سفید در یک جنگل بزرگ بزرگ زندگی می‌کند!»

زهرا که دست از خوردن کشیده بود با چشمها گرد شده، پرسید: «ترا خدا، چطوری فهمیدی؟»

من، قسمتی از داستان پینوکیو را برایش گفتم و تاکید کردم: «این یک راز است و هیچ کس نباید از آن خبردار بشود والا، پری مهربان، برای همیشه غیب می‌شود!»

زهرا با سادگی کودکانه‌ای جواب داد: «خودمم همان روز اول فهمیدم، اصلاً از چشمها یش معلوم است، توی مدرسه، هیچ کس چشمها یش آن زنگی نیست»

* * *

زنگ کلاس خورده بود، همه ساکت و آرام نشسته بودیم، انتظار خانم معلم را می‌کشیدیم که خانم، در کلاس

را با شانه هل داد و وارد شد، عینکش را بالاتر گذاشت و با صدایی که فقط آدم را یاد غار غار کlag می‌انداخت، گفت: «بی سر و صدا، دفتر مشقها یتان را درآورید و سه بار، از روی درس جدید، بنویسید» و بعد، شیرین، مبصر کلاسمان را صدا کرد و گفت: «تو هم بیا اینجا بایست، مواطن باش، کسی شلوغ نکند.»

زهرا، با صدای درشتی، پرسید: «خانم نمی‌آید؟» خانم ناظم، با ترشویی، در آستانه در کلاس ایستاد و رو به زهرا گفت: «نه! حالا بگیر بنشین، عوض فضولی، تکلیفت را بنویس.»

* * *

زنگ تفریح، گوشه پله نشسته بودم که یکی، نصفه بسته بیسکویت را به دامنم انداخت و با صدای درشتی نالید: «برش دار، نخواستم.»

زهرا، مثل طلبکارها، کنارم نشست و با همان خشونت ادامه داد: «اصلًا، همه اش تقصیر توست، اگر به من نگفته بودی، پری مهربان غیب نمی‌شد! حالا، دیگر هیچ کس نمی‌تواند، زن ببابام و بچه‌هایش را بکشد!»

با اعتراض گفت: «پری مهربان، همیشه کارهای خوب می‌کند!»

جواب داد: «خودم بهتر از تو می‌دانم، مگر قصه خاکسترنشین را نشنیدی، من هم خودم همان جوری هستم.

حالا، زن بابام، بابایم را را برداشته، بُرده یک شهر دیگر و من و
مامانم را اینجا تنها گذاشته! همه اش تقصیر توست، حالا،
من چطوری می‌توانم او را دوباره پیدا کنم؟»
بزحمت، بعض گلوییم را قورت دادم و با چشم‌های
مرطوب، گفتم: «حالا، گریه کن، شاید دوباره پیدا شد.
باشود.»

که خانم ناظم از بالای سر زهرا، داد زد: «بچه! مگر
کری، صدای زنگ را نمی‌شنوی؟»
آنقدر، از خودم، بدم آمده بود که دلم می‌خواست،
دستهایم را جلوی خانم ناظم بگیرم و با التماس بگوییم:
«مرا تنبیه کنید!» و وقتی، بخانه می‌آمدم با چنان
سرافکندگی، خودم را به دیوار می‌کشیدم که دل سنگ از
دیدنم، آب می‌شد.

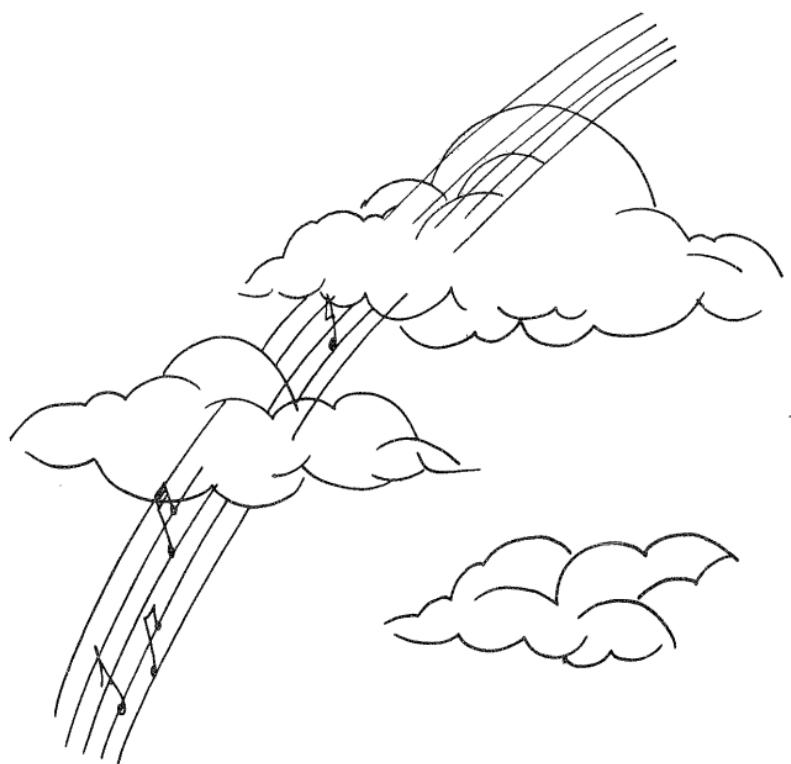
آنقدر شرمنده بودم که نه سراغ گل سرخ رفتم و نه به
نارنج سلام کردم. کیفم را دم در اتاق پرتاپ کردم و یکسر،
به آشپزخانه دویدم. ظرفها، دور و بر ظرفشویی را پر کرده
بودند، چهار پایه را زیر پایم کشیدم و مشغول شستن شدم.
آب، سرد بود و ظرفها چرب، هر چه می‌شستم، پاک نمی‌شد
و بدتر از آن، دستهایم بود که از درد، اشکم را درآورده بود،
دستهایم را زیر بغلم گذاشته بودم و به امید گرم شدن، فشار
می‌دادم که در آشپزخانه، غیری صدا کرد تا سرم را
چرخاندم، امین را جلوی در دیدم.

با تعجب پرسید: «چکار می‌کنی؟ مامان کجاست؟» و با شتاب، خودش را به من رساند، دستهای یخ زده‌ام را با هر دو دستش گرفت و فوت کنان گفت: «حالا، نوبت من است!»

با حیرت گفتم: «مگر مردها هم ظرف می‌شورند؟» سرم را بوسید و خنده کنان، از صندلی پایینم کشید، ناگهان، بیاد کاری که کرده بودم افتادم. «امین... می‌خواستم به گناه بزرگم، اعتراف کنم»

صدای پای مامان که از پله‌های پشت بام سرازیر می‌شد، حرفم را نیمه کاره گذاشت. مادر، با سبد خالی رخت‌های شسته شده از در وارد شد و با قدردانی به امین گفت: «قربان دستت، مادر خیر ببینی، روزی که رخت‌شویی دارم، به هیچ کار نمی‌رسم و رو به من گفت: «صدای نوید، در نیامده؟» اما، نوید، درست همان موقع، دست به گریه گذاشت و من، بدو خودم را از آشپزخانه بیرون انداختم.





داستان دختر مو نقره‌ای

عصر، پشت درگاهی اتاق، رو به درخت نارنج، نشسته بودم، که ساز امین، صدایش درآمد، مدتی با کنجه‌کاوی گوش دادم. مرا بیاد آن موسیقی آسمانی که دو سال قبل، اول بهار، شنیده بودم می‌انداخت. اما، با آن خیلی خیلی فرق داشت. از درخت نارنج پرسیدم: «می‌شنود؟» اما، او جواب را نداد. یعنی، می‌خواست بگوید، خیلی دارد گوش می‌دهد.

مثل گربه، از پله‌هایی که به پشت بام و اتاق امین می‌رفت، خودم را بالا کشیدم و پشت در اتاق، چمباتمه نشستم و گوشم را به در چسباندم.

— «موش کوچولو، اینجا چکار می‌کنی؟ بیا تو!»

اتاق امین خیلی گنده نبود، اما، بنظرم قشنگترین جای دنیا می‌رسید، روی یک دیوار، کتابخانه و تختش بود، بالای

اتاق، میز تحریرش بود. این طرف، در و پنجره بود و پایین اتاق با یک پرده که پر از گلهای آفتاب گردان بود، از صندوق خانه که محل نگهداری رخت خوابهای اضافه بود، جدا می‌شد. روی تخت، دو سه کتاب، یک دفترچه باز و یک سازقهوهای رنگ بود که امین آنرا تار می‌نامید. امین، مرا کنار خودش نشاند و تار را برداشت و با صدایی که مثل آواز جویبار، آرام و ملایم بود، سرگرم خواندن شد، من، نه معنی آوازش را می‌فهمیدم و نه از آهنگی که می‌زد، چیزی سر درمی‌آوردم. با این وجود، چنان گلوه— گلوه اشک می‌ریختم که امین، سازش را روی بالش گذاشت، صورت نمناکم را با هر دو دست گرفت و با مهربانی گفت: «لیلا کوچولو، یعنی، تو واقعاً حرفهای من را می‌فهمی؟»

مژه‌های خیسم را از کف دستش گرفتم و با صدایی که هنوز اشک آلود بود، پرسیدم: «امین، توی دل توهم، یک گل کوچولوست؟»

امین با لبخند جواب داد: «لالاجان، تو دل همه هست.»

گفتم: «من می‌دانم، یکی گل تورا شکسته!»

امین، مدتی میهوت، با چشمها مشکی و براقش، خیره خیره نگاهم کرد و ناگهان، با صدای بلندی خندهید و محکم در آغوشم گرفت و گفت: «آخ لالائی کوچولو...»

وقتی بزرگ شدی، برای این حرفها وقت زیاد داری.»

با تعجب پرسیدم: «تو بزرگ شده‌ای؟»

امین گفت: «نه لالا، نه!» و ادامه داد: «اگر من بزرگ بودم، تو، دیگر معنای حرفهایم را نمی‌فهمیدی... خوب، حالا چکار کنم که اشکهایت خشک بشود؟ آهان، فهمیدم...! قصه می‌گوییم، ولی، نباید توقع داشته باشی که همه اش را امشب برایت تعریف کنم.»

با رضایت، دستهایم را بهم مالیدم، گوشه تخت، سراپا گوش نشستم و او با صدای گرم و آهنگینش شروع کرد:

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، در روزگاران گذشته، در کشوری بنام یمن، رسم براین بود که اگر اولین فرزند پادشاه، دختر می‌شد، برای شاه، دو راه بیشتر وجود نداشت یا باید دختر را می‌کشت و یا از سلطنت، فوراً کناره گیری می‌کرد.

در این کشور، پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند که هیچ بچه‌ای نداشتند و بزرگترین آرزویشان، داشتن یک

فرزند پسر بود تا بعد از پدر، جانشین او بشود.

روزی از روزها، ملکهِ غمگین و ناامید در کنار رودخانه‌ای که از پشت قصر می‌گذشت، قدم می‌زد که طوفان سختی گرفت، شنل ملکه را کند و به آب انداخت، تا شتل سفید و زیبا به رودخانه افتاد، امواج آرام گرفتند، ماهی

کوچکی سر از آب درآورد و رو به ملکه گفت: «الآن، وقتی است که ملکه هر آرزویی کند، در دم برآورده می‌شود!»

ملکه، دو زانولب آب نشست و گفت: «بزرگترین آرزویش، داشتن یک بچه است.»

ماهی در آب معلقی زد و گفت: «آرزوی ملکه برآورده شد! منتها، او باید سه روز سکوت کند و در این باره با هیچ کس، حتی شاه، چیزی نگوید!»

ملکه، سه روز خبر را از شاه مخفی نگهداشت و روز چهارم، وقتی از خواب بیدار شد که شیپورهای جنگی به صدا درآمده بود! و شاه، آماده جنگ شده بود!

ملکه که امیدوار بود شاه بزودی برگردد، روزها، هفته‌ها، حتی ماهها را پشت سر گذاشت، اما، نه خبری از شاه شد و نه شکمش بزرگتر شد، تا ماه نهم.

آن روز ملکه، بعادت همیشه، تک و تنها، برای قدم زدن به کنار رودخانه رفته بود که شکمش درد شدیدی گرفت و بلا فاصله، بچه اش بدنیا آمد! آنهم چه بچه‌ای، یک دختر کوچولو با موی بلند نقره‌ای. ملکه که سالها انتظار داشتن یک پسر را می‌کشید، از دیدن نوزاد، چنان تعجب کرد که عوض شادی و شکرگزاری با شکایت ناله کرد: «خدایا! اینکه دختر است!» در دم، چنان باد تندي گرفت که می‌خواست طفل را از جا بکند. ملکه که خیلی ترسیده بود،

فوراً شنل بلند و سفیدش را دور نوزاد مو نقره‌ای پس چید و به امید اینکه از دست باد خلاص شود، از جا بلند شد تا خود را به قصر برساند که شنید، جارچیها متزده می‌دهند! جنگ تمام شده و شاه با فتوحات فراوان، برمی‌گردد.

ملکه که انتظار شنیدن چنین خبری را درست در چنان لحظه‌ای، نداشت، برای نجات جان نوزاد مو نقره‌ای، ناگهان تصمیم عجیبی گرفت.

باد هم چنان می‌وزید و رودخانه متلاطم بود که مادر، نوزاد بسیار زیبایش را درون سبدی که بهمراه داشت، گذاشت و به آب سپرد.

* * *

امین با محبت به پشم زد و گفت: «تا همینجا را داشته باش، بقیه اش را بعداً برایت تعریف می‌کنم، حالا، بدو برو مشقهایت را بنویس.»





هدیه گل سرخ

پشتم را به درخت داده بودم و لواشک آلوسق
می‌زدم که یکی، با آرنج، به پهلویم کوفت.
— «اوچ!» پهلویم را گرفتم.
و زهراء با همان لحن طلبکارانه شکوه‌آمیز، گفت:
«اوهو، چرا اینجا قایم شدی؟»

دو دستی، آنچه می‌خوردم، جلویش گرفتم، او با همان
سر و روی ناراضی، همه لواشک را گرفت و با غرغر ادامه
داد: «آره می‌خواهی خرم کنی! لواشک به چه دردم
می‌خورد، من مرغم و بابام را می‌خواهم، الان، شش روز
است که پری مهریان غیب شده...»

منکه، واقعاً باور کرده بودم که گم شدنِ خانم معلم و
بابا و مرغ زهراء، زیر سر من است. با لحنی که پر از احساس
گناه بود گفت: «زهراء، من هر شب دعا می‌کنم، اما انگار،

پری مهربان دلش خیلی شکسته...!»
 زهرا، حرفم را برید: «توی آن قصه، اگر پری مهربان
 غیب می‌شد، پینوکیو چکار می‌کرد؟»
 یک فکری کردم و مثل کسی که کشف بزرگی کرده
 باشد، دستهایم را ذوق زده بهم زدم و گفتم: «آخ،
 جانمی جان، فهمیدم!»

* * *

ظهر، بدو بدو بخانه آمدم و یکراست به سراغ درخت
 نارنج رفتم، لب با گچه دو زانو نشستم، دستهایم را به سینه
 فشردم و در برابر درخت نارنج، قسم خوردم که هیچ وقت
 حرفهایی را که نباید بزنم، به زبان نیاوردم.
 درخت نارنج، خندید و گفت: «این جوری فایده ندارد،
 باید یک کار خوبی هم بکنی!»

تنها کار خوبی که بنظرم می‌رسید، رفتن به اتاق بابام و
 آزاد کردن پرنده بیچاره بود که آنهم امکان نداشت، چون در
 اتاق بابام، همیشه قفل بود.

تا شب، به امید بدست آوردن دلی فرشته مهربان، هر
 کاری مامانم می‌گفت، با سر-انجام می‌دادم. اما، بنظرم
 هیچ کدام کار بدرد بخوری نمی‌آمد. و شب با اینکه اصلاً
 خوابم نمی‌آمد، زودتر از همیشه به رختخواب رفتم. تا لحاف
 را سرم کشیدم، یاد حرف بابا بزرگ افتادم و فکر کردم،
 گلی که توی دلی پری مهربان بوده، بخاطر حرف من

شکسته... ناگهان، یادِ دختر مو مشکی و سفید رویی افتادم
که روز اول مهر دیده بودم و فکر بکری به کلهام زد.

* * *

صبح، با برف بی موقعی که روی درختها، لب هره و پشت درها نشسته بود، حسابی غافلگیر شدم، با پا، لحافم را به گوشه‌ای که رضا خواهد بود، پرت کردم و جیغ و ویغ کنان از جا پریدم و خودم را به حیاط انداختم.

باغچه، زیر برف خوابش برده بود، حوض، یک یخ کلفت بسته بود و درخت نارنج، عین عروسها، سرتا پا سفید پوشیده بود. با تحسین، نگاهی به سرتا پایش انداختم و گفت: «اما خیلی خوشگل شدی!» او در جواب، تهدید کنان گفت: «من، نمی‌خواهم خوشگل بشوم، بهت بگویم، اگر زمستان توی حیاط تنها یم بگذاری، از لج تو هم که شده، خشک می‌شوم.»

او، همیشه اول زمستان، همین قدر بد اخلاق می‌شد.
برای اینکه دلش را بدست آورده باشم، دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و گفت: «تو بهترین دوستمی، از اینجا تا آسمانها دوست دارم!»

درخت نارنج که خیلی آسان گیر بود، فوراً سرخُلق آمد و من در گوشش زمزمه کردم که برای برگرداندن پری مهربان، چه تصمیمی گرفته‌ام!

او جواب داد: «فکر خوبی کردی، اما، اگر از من

هدیه گل سرخ

می پرسی، گل سرخ، به این آسانی، گلش را بدست کسی نمی دهد! مگر، رضا یادت رفته؟!»

اما نه، خوب هم یادم بود، رضا که از زور و بازویش خیلی مطمئن بود، با مریم، سریک بسته آدامس، شرط بست که دور از چشم امین، یک گل را بچیند، اما، نه تنها شرط را باخت که دستش هم بدجوری خون افتاد.

از درخت نارنج جدا شدم، به طرف گل سرخ آدم، بوته زیبا، مثل یک ملکه، با جذبه شاخ گلش را روی دیوار اتاق بزرگه، به نمایش گذاشته بود. با ستایش، مدتی تنها گل درشت و مخملی رنگش را که مثل روز اول، شاداب و با طراوت بود، تماشا کردم و برای اینکه چیزی گفته باشم، من می کردم: «امسال، زودتر از پارسال زمستان شده!»

گل سرخ وانمود کرد، حرفم را نشنیده، فهمیدم حرف بی خودی زدم، زود دست و پایم را جمع کردم و بریده، بریده گفتم: «این زمستان، مثل اینکه خیلی سرد...! گلهای... یخ... نمی کنند؟»

او که معمولاً کم حرف می زد، با صدای ظریف و کشداری جواب داد: «زمستان امسال که چیزی نیست! من، صدای پای چند تا زمستان را می شنوم که مثل یک لشکر سر باز، گروپ، گروپ، دارند به طرف مامی آیند، وقتی آنها به اینجا برستند، درختها را می شکنند، گلهای را می کنند! آنها حتی به ماهیهای حوض و پرنده های آسمان هم رحم نمی کنند...!»

دیگر، نگذاشتم ادامه دهد، برای اینکه اشکم سرازیر نشد، بزحمت بغضم را فرو دادم، محکم، پایم را به زمین کوفتم و با قاطعیت گفتم: «در خانه را می‌بندم و راهشان نمی‌دهم! تازه، اگر ما زورمان نرسد، از بابا بزرگ هم کمک می‌گیریم، بابا بزرگ گلها را خیلی دوست دارد، او نمی‌گذارد با غچه بمیرد!»

گل سرخ که برخلاف ظاهر ساکت و مغوروش، خیلی مهریان بود، با همان صدای طریف، اما محبت زیاد، گفت: «لیلا کوچولو، زمستان وقتی می‌آید، همه جا را می‌گیرد و بابا بزرگ تنهایی زورش به زستانها نمی‌رسد!» با دلخوری پایم را بزمین کوبیدم و گفت: «ولی، بابا بزرگ می‌تواند!» و برای اینکه اشکهایم را که دوباره سرازیر شده بود نبیند، فوراً رویم را برگرداندم تا به طرف در حیاط بروم که گل سرخ صدایم کرد.

بی‌آنکه سرم را از زمین بردارم، دو سه قدم به سمتش برداشتیم و او با محبتی که بی‌سابقه بود، گفت: «تو، امروز یک چیزی می‌خواستی بگویی! نگفتی!» مخصوصاً گفتم که یادم نیست و او ادامه داد: «ولی، من دیشب صدایت را شنیدم! فکر می‌کنم خانم معلم هم شنید!»

با شرمندگی گفتم: «ولی، می‌خواستم گل ترا به آن دختره بدhem، تا برای فرشته مهریان ببرد!»

— «ولی به نظر من، بخودش بدھی بهتر است»
وقتی به مدرسه رسیدم، تازه زنگ خورده بود و بچه ها،
صف نبسته به کلاس می رفتهند، زهرا که هنوز مشغول برف
بازی بود با دیدن من، بدو بدو خودش را رساند و گفت:
«مژده! مژده! پری مهربان دوباره ظاهر شده است!»
خانم، وقتی گل سرخ مخلع را می گرفت، اشک توی
چشمهای آبیش حلقه زده بود. با صدایی که مثل آواز بهار
بود، گفت: «لیلا جان، دیشب، خیلی یادت بودم و صبح،
وقتی بیدار شدم، خوب خوب شده بودم!»
یک دفعه چنان شادی بزرگی دلم را پر کرد که همانجا،
برای گل سرخ شعر گفتمن:

وقتی زمستان گذشت برف آب شد سرما رفت
وقتی بهار رنگارنگ آمد
و تو، لباس سرخت را دوباره پوشیدی
من، گل دلم را می چینم و به مویت می زنم
اما، اگر آن زمستانها آمدند
گل دلم را می چینم
به شاخ خشک سینه ات می زنم
تا هر کس ترا می بیند
بهار را باور کند.

مادر بزرگ

آفتاب از شیشه‌های کوچک پنجره کلاس می‌گذشت و به سر و شانه و دست، حتی کتابم می‌تابید.

خانم معلم، آخرین فصل سال را درس می‌داد. از پنجره به حیاط که با تنبیلی، لحاف برف را سرش کشیده بود و زیر آفتاب لم داده بود، نگاه می‌کردم که خانم معلم پرسید: «در زمستان، چه اتفاقی برای درختها می‌افتد؟»

قبل از اینکه، تکانی بدستم بدهم، شیرین، مثل همیشه، دستش را بالا برد و بدون اینکه، منتظر اجازه خانم معلم بشود با احساس اطمینانی که فقط شاگرد او لها به سواد خودشان دارند، جواب داد: «خانم اجازه، برگهایشان می‌ریزد و میوه‌هایشان تمام می‌شود و بخواب می‌روند.»

با خودم گفتم: «عجب حرف زوری می‌زنند»، بدون اینکه اجازه بگیرم به نشانه مخالفت، از جا پریدم و با

اعتراض گفتم: «نه خیر، هیچم نمی‌خوابند! تازه، بعضی از آنها میوه هم دارند!» و ادامه دادم: «همین نارنج ما، خودش ده تا نارنج دارد، تازه اگر می‌خوابید، چطوری آواز می‌خواند؟! چطوری حرف می‌زد؟!»

شیرین که بی‌صبرانه منتظر تمام شدن حرفم بود، از آن طرف گفت: «اولاً که درختها زبان ندارند، چون آدم نیستند، دوماً، بابام می‌گویند، فقط بچه‌هایی که عقلشان کم است یا هنوز بچه مانده‌اند، یا کسی را ندارند که برایشان قصه بگوید، برای خودشان از این قصه‌ها می‌گویند تا خودشان را خوشحال کنند. بنظر ما که همه حرفهای لیلا دروغ است...»

یک هو، چنان دلم سوخت که اشکم درآمد. با انفجاری از خشم، پاییم را به زمین کوییدم و در دم فریاد زدم: «من... هیچ وقت... دروغ... نمی‌گوییم...»

خانم معلم با تشریخی‌فی شیرین را نشاند و رو به من گفت: **لیلا شکوفه** – او هر وقت می‌خواست به من حرف جدی و مهمی بزنند، مرا این‌طوری صدا می‌کرد – تو دیگر بزرگ شده‌ای، دختری که به مدرسه می‌آید، حتی شعر به آن قشنگی می‌گوید، باید، باید یاد بگیرد که به هر حرفی جواب درست بدهد، تنها، آدمهای ضعیف با جیغ و گریه جواب می‌دهند، کسی که از خودش مطمئن است می‌ایستد و با شجاعت از حرفی که زده، دفاع می‌کند.»

خانم معلم راست می‌گفت. فوراً، خاموش شدم و برای اینکه ثابت کنم واقعاً بزرگ شده‌ام، در جواب گفتم: «خانم اجازه، آخر، ما که زورمان نمی‌رسد، درخت نازجمان را برداریم، بیاوریم مدرسه، نشان بچه‌ها بدھیم تا باور کنند!» خانم معلم گفت: «ولی، تو می‌توانی بچه‌ها را ببری خانه‌تان و درخت را نشانشان بدھی! «غیر از شیرین که همیشه با اطمینان، مرا دروغ گو خطاب می‌کرد، هیچ کس علاقه‌ای به دیدن درخت نازنج نشان نداد.

* * *

سر کوچه که رسیدیم، شیرین با نوک پا، لگدی به برفها که کپه شده بودند زد و مثل خانم معلمها گفت: «بین، آدم تا چیزی را نبینند، نباید باور کند!»

من با یک دندگی جواب دادم: «نخیر! هیچم این حرف درست نیست!، پس گوش به چه درد می‌خورد؟...» که پشت در خانه، صدای آشنازی، مرا متوقف کرد— مادر بزرگم با خاک انداز، کرت، کرت، برفهای دم راهرو را پاک می‌کرد و با کج خلقی به زمین و زمان و برف و سرما فحش می‌داد— هراسان پریدم، با هر دو دست، جلوی در را گرفتم و با التماس به شیرین گفتم: «امروز، نمی‌توانم درخت نازنج را نشانت بدھم، فردا فردا...»

او، بدون اینکه مجال دهد حرف تمام شود، نگاه تحقیرآمیزی به سرتا پایم انداخت و با بی‌رحمی کودکانه‌ای

گفت: «خودم که از اول می‌دانستم، همه‌اش دروغ است، همان روز اول، هرچی درباره درخت نارنج گفتی، برای بابام تعریف کردم. بابام گفت: «هیچ وقت این حرفها را باور نکنم!» و گفت: «تو یا دروغ‌گویی یا زیاد خواب می‌بینی...!»

و در حالیکه فاتحانه کیفش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد، مثل سایه، از برابر چشمهای مبهوت و هاج و واج من گریخت.

از صدای خاک انداز که برفها را جابجا می‌کرد، معلوم بود که مادر بزرگ به قسمت دیگر حیاط رفته، مثل کاغذ، خودم را نازک کردم و با احتیاط، از شکاف در بداخل خزیدم و قبل از اینکه دیده بشوم، خودم را به آشپزخانه انداختم. از بخت بد، باز هم مادر نبود، لابد خرید رفته بود. نهارمان سر اجاق، چل چل می‌جوشید، بخار مطبوع قرمه سبزی، شیشه‌ها را تار کرده بود. با نوک انگشت، گوشه‌ای از شیشه را پاک کردم، مادر بزرگ آن ور حیاط ایستاده بود، یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگر، برای آسمان خط و نشان می‌کشید. با حسرت، بوی مطبوع غذا را فرو دادم و بی معطلی، خودم را به طرف ظرف شویی انداختم، در چنین روزی، بهیچ وجه نمی‌شد از زیر کار در رفت.

نوبت، به استکان و نعلبکی‌ها رسیده بود که شیون ناگهانی نوید، چنان دست پاچه‌ام کرد که نفهمیدم

چطوری، خودم را به اتاق رساندم! همه وحشتم از آن بود که یکی از زنبورهای گنده، نیشش زده باشد یا آب جوش سماور، روی دستش ریخته باشد.

در را که باز کردم، مادر بزرگم را دیدم، با خشونت، ملحفه‌ای را که از زیر نوید جمع می‌کرد، و در همان حال می‌غیرید: «بچه خرس گنده، هنوز جایت را خیس می‌کنی!... درستت می‌کنم، مگر مادرت خون کرده...» و با دست، چند ضربه محکم به پای داداشم زد.

منکه تا آن لحظه، مثل موش، خودم را به دیوار چسبانده بودم و می‌لرزیدم، از دیدنِ برادرِ کوچکم که از ترس، نفسش بند آمده بود، طاقتمن تمام شده، جیغ زدم: «داداشم را ول کن... داداشم را نزن! «و مثل گلوله خودم را بطرفش انداختم. بچه معصوم را که از ترس کبود شده بود، به سختی از جا کندم. بچه کوچک در حالیکه صورت خیسش را به گردنم می‌فشد با هق هق نالید: «لا لا ژد...!»

من با صدایی که از غیظ و هیجان گرفته بود، بر سر مادر بزرگم بانگ زدم: «دوست ندارم، دوست ندارم، چرا داداشم را زدی؟! صبر کن، شب به بابام می‌گوییم، يالله، اگر راست می‌گویی، من را هم بزن، هیچم ازت نمی‌ترسم.» مادر بزرگ، برخلاف انتظارم، گوشه‌های ملحفه را گرفت و بی آنکه نگاهی به ما بیندازد، از در بیرون رفت.

مادر بزرگ، شخصیت عجیب و مردانه‌ای داشت، قد بلند و درشت اندام بود، توی کوچه ما، همه زنها، حتی مردها، ازش حساب می‌بردند. بارها دیده بودم، وقتی از سر کوچه پیدایش می‌شد، پسر بچه‌ها که مشغول توب پازی بودند، یک دفعه، پا به فرار می‌گذاشتند! با این وجود، مادر بزرگ وقتی از در وارد می‌شد، گله‌مند، چادرش را تا می‌کرد و می‌لنید: «آهه آه، که چقدر این خدا نان خور دارد، کاش یک بادی می‌آمد، یک خورده از این پسر بچه‌ها را با خودش می‌برد، مردم، اقلای یک نفس راحتی می‌کشیدند.» و بی‌اعتنای به رضا که خون خونش را می‌خورد، سر من داد می‌زد: «بچه! زل زدی کجا رانگاه می‌کنی؟ آن مدرسه خراب شده‌ای که می‌روی، یادت نداده چطوری یک چایی درست کنی؟»

مادرم جواب می‌داد: «چای حاضر است، الان خودم می‌آورم.»

مادر بزرگ می‌غیرید: «ده، باز هم که واستادی، برو به مادرت کمک کن.»

اگر، احتمالاً همان موقع، صدای ساز امین شنیده می‌شد، با کج خلقی رو به مادرم می‌گفت: «این زرزر دیگر از کجاست؟ بگو خفه اش کنند، سرم رفت.»

مادر بزرگ با خودخواهی، امین را آن بیکاره صدا می‌کرد و رو به مادرم می‌گفت: «بدت نیاد مادر، تو،

بچه تربیت کردن بلد نیستی! و الا، چه معنی دارد، مرد گنده این جوری باشد؟!» و ادامه می‌داد: «خدا، آن بابام را بی‌امزد، اگر او مرد بود، اینها چی هستند؟! یادم می‌آید، وقتی بلند صدایم می‌کرد، یک هفته دل پیچه داشتم و تا زنده بود، هیچ وقت جرأت نکردم توی چشمهاش نگاه کنم. اما، حالا، این بچه نیم وجی — منظوش رضا بود — می‌خواهد آدم را بخورد.»

مادرم با نرمش می‌گفت: «حالا چایی تان را بخورید، حالا روزگار عوض شده، حالا دیگر نمی‌شود بچه‌ها را توی شیشه کرد!»

— «خوب هم می‌شود، اگر زیر دست خودم بزرگ شده بودید، حالا می‌دانستید بچه تربیت کردن یعنی چه!...» مادر بزرگ به همه بدوبیراه می‌گفت، اما به بابا بزرگ که می‌رسید، از ترس مامانم، سکوت می‌کرد.

مادر بزرگ از آنجایی که آدمیزاد بود، گاهی مثل همه آدمها، سر خلق می‌آمد و نسبتاً دوست داشتنی می‌شد. یکی از این دفعات، مریم جسارت کرد و پرسید: «مادر بزرگ، بابا بزرگ، چطوری شما را پیدا کرد؟»

و او با غرور جواب داد که او بابا بزرگ را پیدا کرد. یکی از روزهای گرم تابستان، بعد از تمام شدنِ دروی گندمها به خانه بر می‌گشته که دختر یکی از رعیتها به او مرد قد بلند و خوش سیماشی را نشان می‌دهد و می‌گوید، او پسر

میرزا اسماعیل خوشنویس است که از شهر برگشته، میخواهد در ده مدرسه باز کند و مادرش، در بدر برایش دنبال یک دختر خوب میگردد. مادر بزرگ تا این را میشنود، بجای اینکه برود خانه، یک راست به طرف امامزاده میرود و نذر میکند که اگر آن مورد به خواستگاریش بیآید، یکی از لباسهای قشنگش را به دختر متولی امامزاده بدهد. دو روز بعد، نزدیک غروب، پدرش که همیشه با توب و تشرح فرمیزده با صدای ملایم تری، بانگ میزند: «ضعیفه - او، همیشه زنش را این طوری صدا میکرده - دست دخترت را بگیر، یا اینجا!» پدر مادر بزرگ، بیآنکه به دخترش نگاه کند و یا از او نظری بخواهد، گفت: «میرزا اسماعیل خوشنویس اینجا بود، ما هم ردم نکردیم.»

اما، مادر بزرگ دو هفته بعد از عروسی، همه کتابهای بابا بزرگ را در جوی آب ریخت، قلمهای چوبیش را شکست و بحالت قهر به خانه پدرش رفت.

مادر بزرگ مدتی بعد، بخانه شوهرش برگردانده شد، اما هرگز جنگ را ول نکرد. او همیشه، پدر بزرگ را تهدید میکرد که اگر مدرسه و درس دادن و کاغذ سیاه کردن را ول نکند، او را برای همیشه بگذارد و ببرود! وبالاخره، وقتی سومین بچه اش تنها یک سال داشت، خانه بابا بزرگ را با بچه هایش انداخت و برای همیشه رفت.

آن شب، مادر بزرگ که نمی‌توانست بیکار بنشینند، از تکه‌های پارچه دستگیره می‌دوخت که امین وارد شد. مادر بزرگ که مخصوصاً خودش را به نشنیدن می‌زد، وانمود کرد، سلام امین رانشیده، امین، بلندتر سلام کرد و لبخند زنان نوید را که وسط اتاق می‌پلکید در آغوش گرفت و خطاب به من گفت: «لا لا جان، چرا اخم کرده‌ای؟»

مادر بزرگ که همیشه، نگرانِ لوس شدن بچه‌ها بود، در حالیکه سوزن را در دستگیره فرو می‌کرد، عین بچه، ادای امین را درآورد.

امین حرف مادر بزرگ را نشنیده گرفت و به من گفت: «بیا برویم بالا، برایت یک قصه بگویم.»

بی‌معطلي از جا پریدم و دنبال امین که نوید را در آغوش می‌فشد، راه افتادم. مادر بزرگ، با لحن کینه توزانه گفت: «هان، مثل توله سگ دنبالش بدو، اگر بچه من بودی، مثل آرد نرمت می‌کردم!»

در حالیکه به دسته گل نرگسی که کنار کتابهای امین بود، خیره مانده بودم، گفتم: «امین، تو هم بزرگ بشوی، مثل بابا بزرگ عروسی می‌کنی؟»

امین با خنده جواب داد: «آره»

از جا پریدم و با تعجب گفتم: «پس کتابهایت، این سازت... او که همه را می‌ریزد دور!»

امین از ته دل خنديد، و با محبت پرسید: «یادت

هست، آن قصه را تا کجا برایت تعریف کرده بودم؟ حالا
بقیه اش را می‌گوییم»

* * *

سبد چوبی، رفت و رفت تا به جنگلی در هندوستان رسید. آنجا لب آب، مرد کهن سال و جهاندیده‌ای سالها بود که تک و تنها زندگی می‌کرد و در این دنیا هیچ آرزویی نداشت، غیر از اینکه فرزندی داشته باشد، تا همه دانش و تجربه اش را به او بسپارد و با خیال راحت از این دنیا برود. مرد پیر، سه روز بود لب آب، ساکت و صامت نشسته بود، دعا می‌کرد، که یکباره، نسیم ملایمی به صورتش خورد، تا چشمش را باز کرد، یک سبد کوچولو را دید که بین گلبرگ‌های یک نیلوفر بزرگ آبی، گیر کرده بود.

مرد خردمند از آنجایی که زبان گلها را بخوبی بلد بود، از نیلوفر خواهش کرد که اندکی گلبرگ‌هایش را جمع کند، تا راه قایق کوچک، باز شود.

مرد پیر در سبد را باز کرد، چنان از دیدن نوزاد شگفت زده شد که از خوشحالی سه بار پیشانیش را به خاک گذاشت و خدا را شکر کرد. دختر کوچولو را در آب رودخانه غسل داد و خطاب به طفل خردسال که صورتش عین ماه می‌درخشید، گفت: «ای فرزند، تو فقط به نیلوفر آبی شباخت داری و دختر کوچک را لی لی نامید و همان موقع لی لی را برداشت به پیش ماده آهوبی که تازه بچه دار شده

بود برد و از او خواهش کرد، دختر کوچولو را شیر بدهد. به حیوانات درنده گفت، مواطنش باشند و از بچه میمونها خواست که بازیش بدهند و پرندۀ‌ها را وادار کرد، برایش قصه بگویند. و به این ترتیب بود که زندگی شیرین و آسوده شاهزاده خانم موخره‌ای در جنگل، شروع شد.

لی لی کوچولو، با زیبایی فراوان و مهربانی بی حد و حصرش، چنان مورد محبت حیواناتِ جنگل بود که اگر یک روز، دیر از خواب بیدار می‌شد، یک لشگر بچه آهو، توله خرس، بچه میمون و جوجه پرنده پشت در کلبه، صف می‌کشیدند و دختر موخره‌ای را برای بازی، صدا می‌کردند، لی لی، قبل از اینکه دنبال آنها برود، می‌دوید پدر پیر و مهربانش را لب آب پیدا می‌کرد و با ادب و احترام کنارش می‌نشست، مرد کهن‌سال، همان طور که نشسته بود، دست در آب می‌کرد مشتی آب به سر و صورت دخترک می‌ریخت، پیشانیش را می‌بوسید و سپس، او را روانه بازی می‌کرد.

شاهزاده لی لی از صبح تا شب، در جنگل بازی می‌کرد و شب خوشحال و خندان بر می‌گشت، سر نقره‌ایش را روی پای پیر مرد می‌گذاشت و به قصه‌های شیرین او گوش می‌داد تا خوابش می‌برد. شاهزاده در چنین خوشی و آرامشی، شش تا بهار را پشت سر گذاشت تا بهار هفتم رسید. روز اول بهار، لی لی زودتر از همه اهالی جنگل بیدار شد، اما، پدر پیر و مهربانش را در کلبه ندید.





خواب لیلا

با امین در راه خانه پدر بزرگ بودیم برف دوباره گرفته بود، باد زوزه کشان در میان درختها می‌پیچید و ذرات غبار مانند برف را به سر و رویمان می‌پاشید، سوز برف و پستی و بلندیهای راه آنقدر بود که بزحمت می‌توانستیم قدم از قدم برداریم. با نامیدی دست امین را گرفتم و فریاد زدم «پس چرا نمی‌رسیم مگر خانه پدر بزرگ گم شده؟ اما جوابی نشنیدم و حشت‌زده فریاد زدم» امین.... امین «صدایم در میان همه‌مه بوران گم شد. دستم خالی بود برگشتم تا امین را پیدا کنم، برف رد پاها را پوشانده بود. نمی‌دانستم از کدام طرف بروم با پریشانی چند قدم دیگر برداشم و قبل از اینکه بتوانم زانویم را از برف درآورم با صورت بزمین خوردم. یکی از آن زمستانها از راه رسیده بود و من باید هر طور شده پدر بزرگ را خبر می‌کردم، اما چطور؟! صورتم را که بشدت

می سوخت از روی برف برداشتم و به سختی برخاستم. پیش رویم سرخی کم رنگی به چشم می خورد. نمی دانستم جای پای خون آلود یک پرنده تیر خورده است یا یک گل سرخ درشت پر پر شده است، هر چه بود ردش را گرفتم. وقتی گلبرگ ششم تمام شد عطر آشنایی به مشامم خورد با همه وجود فریاد زدم باباجون... بابا... جون... .

اما جوابی نیامد به کنده پایم را از برف بیرون کشیدم
به طرف باغ آشنا که از برف سفیدپوش بنظر می‌رسید رفتم
پیر مرد بلند قامت و خمیده‌ای با جلیقه مشکی، شلوار گشاد
و شب کلاه سیاه پشت به من روی درختچه گل سرخ خم
شده بود و مشغول چیدن تنها گل سرخ آن بود. دوباره فریاد
کشیدم باباجون... جـون....

اما وقتی پیر مرد رویش را برگرداند، از وحشت نفسم بند آمد. او پدر بزرگ من نبود... پیر مردی با چشمهای سیاه و ترسناک بود که مثل کلاغ روی برفها می‌دوید و از گوشه مشتش خون می‌چکید، با همه قدرتی که داشتم خودم را به طرفش انداختم تا گل را پس بگیرم اما وقتی خودم را به او رساندم با نیروی عجیبی به سینه‌ام کوفت و مرا با صورت به روی برفها انداخت وقتی سرم را از زمین برداشتیم، گل برگهای گل سرخ را دیدم که پشت سرش یک راه باریک و قرمز ساخته بود.

برف دوباره گرفته بود، بوران در میان درختها زوزه کشان می‌پیچید و ذرات غبار مانند برف را بر سر و روی ما می‌پاشید. بچه‌ها، روی برفها لیز می‌خوردند و سرو صدایشان، گوش فلک را کر می‌کرد، با گردن کج و پشت خم پایم را روی برفها می‌کشیدم که یکی جیغ زد: «لیلا، بیا بازی!»

بی‌آنکه رویم را برگردانم، به سمت کلاس رفتم و خودم را به بخاری چسباندم.

چقدر همه جا سرد بود، احساس می‌کردم همه استخوانهايم می‌لرزد. خودم را به بخاری بیشتر چسباندم و هر دو دستم را دور بخاری حلقه کردم. حیف که مادرم همیشه سرش شلغ بود، و الا صبح، سرم را روی سینه حتی پایش می‌گذاشتیم و خواب ترسناکم را برایش تعریف می‌کردم.

— لیلا.. «بی اختیار از جا پریدم. شیرین، غش غش خندید و گفت: «چرا بخاری را بغل کرده‌ای، وای! عین حاجی فیروز شده‌ای!» بدون آنکه جوابش را بدهم، سرم را برگرداندم. اما او با سمجی آمد پشت سرم و ادامه داد: «راستی، باز هم دیشب با بابام درباره تو حرف زدم، بابام گفت اولاً شعر آن جوری نمی‌شود! تازه بشود، تو نمی‌توانی آن شعر را گفته باشی، از توی دفتر داداشت یا خواهرت برداشتی یا از یکی شنیدی، خیال می‌کنی خودت گفتی! درست مثل درخت نارنج که خیال می‌کنی وجود دارد و

حرف می‌زند!...»

با عصبانیت از جا پریدم و داد زدم: «ولی، درخت نارنج من، هم وجود دارد، هم حرف می‌زند و تازه، شعر...» اما، شیرین نگذاشت حرفم تمام بشود، شانه اش را بالا انداخت و با سنگدلی گفت: «به من چه، من گفتم! حالا هی از این حرفها بزن، آخر سر، خانم مدیر و ناظم می‌فهمند که تو بچه کوچولو هستی، می‌برندت کودکستان!»

از این حرف، چنان جا خوردم که برای چند لحظه، حرف زدن یادم رفت، مدتی برابر به شیرین نگاه کردم و بعد با قاطعیت گفتم: «من کودکستان نمی‌روم»

* * *

آخر زنگ دوم، مبصر کلاس پنجم که درست هم قد زهرا بود، دم کلاس دنبالم آمد. خانم شیوا با صمیمیت، لبخندی زد و گفت: «لیلا جان، برو دفتر، خانم مدیر با تو کار دارند. ناگهان، همه خون بدنم به صورتم دوید و ضربان قلبم تندر شد. بی اراده، کیف و کتابم را برداشتم و مثل محکومی که بطرف جوخه آتش برده می‌شود، با قدمهای لرزان، خودم را از کلاس بیرون کشیدم. پیش‌پیش می‌دیدم که مرا به کودکستان برده‌اند، شیرین، دارد قاه قاه می‌خندد و می‌گویدیدی! رضا، اول دلش برایم می‌سوزد، هیچی نمی‌گوید، اما بعد که جوابش را دادم، برای اینکه لجم را درآورد، کودکستانی یا بچه کوچولو صدایم می‌کند، اما، بدتر

از آن این است که هر روز خانم معلم را نمی بینم، زهرا هم دیگر با من بازی نمی کند. بنظرم رسید، خانم مدیر می گوید: «بین لیلا به شرطی که قول بدھی، دیگر از این حرفها نزنی و قبول کنی که درخت نارنج حرف نمی زند، به کودکستان نمی فرستم...»

«د... بچه چرا اینجا تو سرما وایستادی...؟؟! داری با خودت چه می گویی؟!» خانم مدیر، درست بالای سرما وایستاده بود.

با جسارتی که اصلاً از خودم باور نمی کردم گفتم:
 «خانم ما وسایلمن را آوردیم، برویم کودکستان.»
 خانم مدیر که رنگ موهاش عوض شده بود، غش غش خندهید و گفت: «بچه جان مگر خل شدی؟! «و از دستم کشید و مرا به دفتر بردا. منکه از جسارت ناگهانی خودم، بشدت جا خورده بودم با سر و روی خجول و پاهای لرزان، پشت خانم مدیر ایستاده بودم و به نوک پوتین هایم که پارسال مال رضا بود، زلزل نگاه می کردم که شنیدم یکی می گوید:
 «همین بچه است؟»

خانم مدیر با لحنی که تا بحال از او نشنیده بودم، جواب داد: «بله.»

و صدایی که از گوشه دفتر می آمد و متعلق به خانم ناظم بود، ادامه داد: «به قد و بالای فسقلش نگاه نکنید، یک

اعجوبه‌ای است.»

از شنیدن لغت اعجوبه که من را باد فحشهای مادر بزرگم می‌انداخت، خونم به جوش آمد. نزدیک بود یک چیزی بگویم که دستی با مهربانی، چانه‌ام را بلند کرد، با لجاجت، چشمهايم را به زیر دوختم و چانه‌ام را از دستی که نمی‌دانستم متعلق به کیست، آزاد کردم و یک قدم به عقب رفتم، اگر دست مال خانم ناظم بود با یک سیلی آبدار، حالم را جا می‌آورد. پس، خانم ناظم نبود، چون آن دست با نرمش سرم را نوازش کرد و با صدای خندان و گرمی گفت: «واقعاً که اعجوبه‌ای هستی!» آن قدر، این جمله با شیرینی و لطف ادا شد که معنای اعجوبه را یکسره برایم عوض کرد وقتی چشمهايم را حق شناسانه بلند کردم، رو برو، پیر مرد کوتاه قد و باریک اندامی را دیدم، او با موهای کم پشت و سفید، چروکیده و چشمهاي ریز و شوخش که از بالای عینک به من دوخته شده بود، دوست داشتنی و آشنا جلوه می‌کرد که حس کردم، قبلًا او را جایی دیده‌ام.

پیر مرد مهربان، یک صندلی گذاشت، جلویم نشست و با همان لحن پر محبت گفت: «خوب، بگو بیینم، می‌توانی زمستان را هم به قشنگی بهار، نقاشی کنی؟» می‌خواستم بپرسم، نقاشی من را کجا دیده که او یک کاغذ بزرگ با دو تا مداد جلویم گذاشت. یک باغ پوشیده از برف کشیدم که

آخرین گل سرخش را کلاع سیاهی به نوک گرفته بود و از باغ می برد. از منقار کلاع خون می چکید، اما روی زمین، گل برگهای گل سرخ، یک راه باریک ساخته بودند. وقتی کارم تمام شد، پیر مرد هیجان زده گفت: «آفرین باباجان... مرحبا.. مرحبا!!!»

* * *

بعد از زنگ تفریح، وقتی بچه ها، بعادت هر پنجشنبه، صف بستند تا بچه های زرنگ هر کلاس را تشویق کنند، خانم مدیر، اول از همه، اسم مرا خواند. خودم را مثل باد به ایوان مدرسه انداختم و خانم مدیر اعلام کرد، نقاشی بهارم در سراسر بخش اول شده و خانم معلم با صدای شیرینی گفت: «البته، لیلا شعر هم می گوید!»

دلم می خواست بهوا بپرم و یک ماق گنده برای خدا بفرستم، اما خوب، جلوی این همه آدم نمی شد.

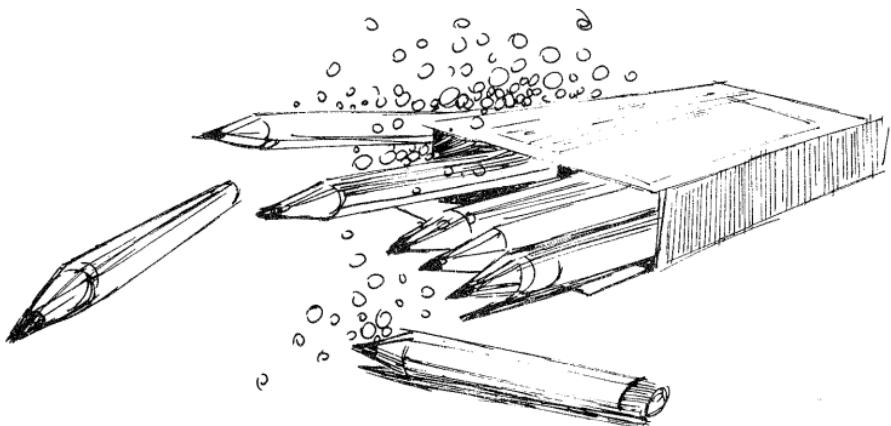
آن روز که بنظرم می رسید، بزرگترین روز عمرم باشد، یک جعبه مداد رنگی که بنظرم بزرگترین جعبه دنیا بود، جایزه گرفتم. جعبه، آن قدر گنده بود که همه بغلم را پر می کرد و از دو طرف بازو هایم، بیرون می زد.

داشتن یک جعبه مداد رنگی، آرزویی بود که هرگز باور نمی کردم در بیداری به آن برسم. در راه خانه، رقص کنان قدم برمی داشتم و با هر جستی که می زدم، با خیال راحت، برای خدا بوسه ای می فرستادم. حالا دیگر، حتی می توانستم

آن دو چشمِ آبیِ مهربان را هم نقاشی کنم، گل یاس را با عطرش و درخت نارنج را با آوازش، امین را با سازش و بهار را با همه رنگهایش، بکشم. با این سی و شش رنگ، می‌توانستم هر چه دلم می‌خواست، بکشم، یک باغ پر از گل سرخ برای باباجون، یک دل مهربان برای مادر بزرگ، یک لبخند گندۀ برای بابام و یک عالمه وقت برای مامانم، تا بتواند با خیال راحت به همه کارهایش برسد و آخر سر با خیال راحت، مهربانیش را با همه ما قسمت کند.

در رویا قدم برمی‌داشتیم و در همان حال، ببابام را می‌دیدم با خلق خوش، کنار اتاق نشسته، مامان، همه کارهایش را کرده، حتی ظرف‌هایش را شسته، لباس مرتبی پوشیده و با لبخندی که گرمتراز آفتاب بهاری است، کنار اتاق نشسته، اتاق بوی عطیریاس می‌دهد، نوید، از گردن مامان و رضا از کولش آویزان است و من، سر به دامنش گذاشته‌ام.





زمستان و عمه هر دو آمدند

در بزرگ و چوبی خانه را با شانه هل دادم، از بالای پله‌ها، بداخل راهرو پریدم و با آخرین زوری که در صدایم بود فریاد زدم: «مامان...»

در اتاق بزرگه باز بود و قالیچه پادریش، تو راهرو افتاده بود، درست مثل روزهای قبل از نوروز که مادر، اتاق را برای پذیرایی از میهمانان، آماده می‌کرد—مادر، با سرو روی خسته و حتی ژولیده، سرو شانه‌اش را از در ورودی اتاق که به راهرو باز می‌شد، بیرون آورد و با نگرانی پرسید: «چه خبره...؟ چی شده...؟»

در حالیکه، جعیه جادویی را ذوق‌زده سر دست تکان می‌دادم، نفس نفس زنان گفتم: «نگاه کن، ببین ببین... جایزه گرفتم.»

مادر با لبه آستین، پیشانی عرق کرده‌اش را پاک کرد و با خستگی، اما محبت، گفت: «بارک الله مادر» و در حالیکه را دست، کمرش را گرفته بود، بداخل اتاق برگشت.

برای اینکه اندکی مامانم را خوشحال کنم، به قصد کمک، خودم را بداخل اتاق انداختم، اما، درست همین موقع، صدای عمه‌ام شنیده شد: «برو نوید را پیدا کن، بهش شیر بده...»

عمه، سرفرش را گرفته بود و این کله، آن کله می‌کرد، با دست پاچگی، سلامی بطرف عمه‌ام انداختم و با لب ولوجه آویزان از اتاق بیرون آمدم، آمدنِ عمه، بیادم آورد که زمستان واقعاً آمده است. ما هر سال این موقع، از اتاقهای شمالی و شرقی که زمستان نسبتاً سردی داشتند به اتاقهای جنوبی که آفتاب رو بودند، کوچ می‌کردیم و عمه، اول هر زمستان، به خانه ما می‌آمد تا با کمک کردن به مامانم، به بابام ثابت کند، بدون او کار مادرم لنگ است. عمه درست مثل مادر بزرگ، دستش را به کمرش می‌زد و مثل معلمها به مادرم می‌گفت: «نظافت و سلیقه زن به مادرش می‌رود، زن را مادر تربیت می‌کند، یک دختر، هفت تا مادر می‌خواهد! دختر عمل آوردن خیلی سخت است...!»

بالاخره، داداش کوچکم را پیدا کردم، روی زمین، بین مبلها و صندلیهایی که از اتاق بزرگه آورده بودند و روی هم موقتاً سوار کرده بودند، عین یک فرشته کوچولو، خوابش برده بود و شیشه خالی شیرش، کمی آن وتر افتاده بود. با اینکه می‌دانستم، توی دست دو تا هندوانه جای نمی‌گیرد، در حالیکه جعبه‌گنده را به سینه می‌فرشدم، زور زنان، داداش

تپلم را از زمین برداشتیم و با احتیاط از تونل مبل و صندلیها عبور کردیم. اما، درست در آخرین لحظه که فکر می‌کردم کاملاً به سلامت گذشته‌ام، نیمی از جعبه که از بازویم پیرون مانده بود، به پایه یکی از صندلیهای پادر هوا گرفت و همه وسایل، مثل آوار بر سرمان ریخت.

* * *

عمه که معتقد بود، غیر از خودش، همه زنها و دخترها بی‌عرضه و بدرد نخور هستند، تا شب، یک بند بر سرم تاخت و هزار بار تکرار کرد: «امروز، نزدیک بود نوید را بکشی!» آن قدر، حرفهای عمه دلمن را می‌سوزاند که مجالی برای فکر کردن به درد دست و پایم، باقی نمی‌گذاشت. با سور روی شرمسار، کنار نوید چمباتمه نشسته بودم، مشق می‌کردم و بخودم که این قدر بیکاره هستم، لعنت می‌فرستادم... که بابام با یک جعبه زولبیا وارد شد. برف، روی لبه کلاه و شانه‌های پالتویش نشسته بود، عمه بر سر مریم نهیب زد: «بپر بچه، کت ببابایت را بگیر!»

بابام که انگار تازه متوجه عمه شده بود، یکی ار آن لبخندهای نادرش را که سالی یکی دو بار روی صورتش ظاهر می‌شد زد و گفت: «چه عجب از این طرفها!» از خوشحالی پریدم، یک ماچ گنده از داداشم کردم، ولی-لی کنان، به آشپزخانه رفتم. در خانه ما، کار کردن، بهترین راه پاک کردن گناهان و فرار از مجازات و سرزنش بزرگترها بود.

برفی که از دم غروب گرفته بود، تندتر و تندتر می‌شد،
بابام با صدای بلند، بالای اتاق نماز می‌خواند. مریم و مادرم
در تدارک چیدن سفره شام بودند و مهدی با یک آچار گنده،
پیچ‌های آبمیوه گیری را باز می‌کرد و رضا، خوب کشته
گرفتن را به نوید یاد می‌داد و عمه با وسوس، حتی
خودنمایی، پیراهنهای سفید بابام را اتو می‌کشید. به امید
اینکه، هیچ کس حواسش به من نباشد، از وسط دفتر مشقم،
یک ورق دوتایی گندم و در جعبهٔ مداد رنگی را باز کردم،
موسیقی بهار همه اتاق را پر کرد، «خدایا چه رنگهایی!»
حتی، از رنگهای خوابم زیباتر بودند! ناگهان، احساس کردم
قدرت جادویی عجیب و غریبی پیدا کرده‌ام و هرچه که
بخواهم، می‌توانم نقاشی کنم.

با احساس پر زده‌ای که بالای ابرها، درست در یک
قدمی خدا می‌پرد، مداد صورتی را که هم برنگ شکوفه هلو
بود، برداشتمن. جادوگر کوچولو دستم را گرفت و مرا به شهر
خيال برد، دیگر آنجا کاغذ و رنگ نبود، همه چیز واقعیت
داشت، چوب جادوگریم را به پشت خورشید که پشت کوهها
افتاده بود و خُرُخُر می‌کرد، زدم، بیدار شد، کوهها، برای
سلام صبح به خورشید، شب کلاههای سفیدشان را
برداشتند. در دامن کوه، چشمها قُل قُل جوشیدند،
چمنهای سبز طلایی همه جا رویدند، بنفسه‌ها درآمدند،
درختها شکوفه کردند، چوبم را برداشتمن و پرزنان به باغچه

کوچک خانه‌مان آمدم. باغچه را بیدار کردم و چوب جادویم را به درخت نارنج زدم. او واقعاً عروس باغچه شده بود، اما، عروس بداخلانقی بود با نوک چوب، غلغلکش دادم، وقتی داشت می‌خندید و آواز می‌خواند به سراغ درختچه گل سرخ رفتم...

داشتم چوب جادویی قرمز را بر می‌داشتم که دو تا دست، یکی تپل و کوچولو و دیگری بزرگتر با ناخنهای جوهري، بطرف جعبه جادویم آمد. بی خیال هر دو را راندم، اما انگار ول کن نبودند. حالا دو تا دست بزرگتر، جعبه را از سویی می‌کشید و دو تا دست تپلی از سوی دیگر. بی‌درنگ جعبه را کشیدم. صدای رضا بلند شد: «اوهو بچه کجايی؟... اين قدر شجاعي... ولش کن بیینم، آقا رضا می‌خواهد نقاشی کند!» و جعبه را از دستم قاپید.

من که می‌لرزیدم، بی‌محابا خودم را بطرفش انداختم و با صدایی که باورم نمی‌شد مال من باشد، جیغ زدم: «ولش کن...! مداد رنگی‌های خودم است.. ولش کن.. یا الله» و رضا با سمجحی، نیم پیشتر جعبه را چسبیده بود و با اطمینان می‌گفت «اوهو، مال کسی است که زورش بیشتره!»

— «مال منه، مال منه، ولش کن بدہ!»
رضا گفت: «اوهو، یعنی زورت بیشتره؟»
عنه که خودش را از همه فهمیده‌تر می‌دانست و حق را

همیشه به پسرها می‌داد، اتوکشی را نیمه کاره ول کرد و با تشر گفت: «چه خبرِ دختر! چیه؟ قرشمال بازی در آوردی، مگر تو نمی‌بینی بایت نماز می‌خواند؟!»
با برافروختگی جواب داد: «مداد رنگی هایم را نمی‌دهد!»

عمه با لحن تحقیرآمیزی، جواب داد: «خوب بخواهد، چه ارزشی دارد دو تا مداد شکسته...!»

رضا که از حرفهای عمه، دوی بیشتری برداشته بود، بنانگهان، مدادها را که به هزار زحمت از دستش گرفته بودم، دوباره قاپید و جست و خیزکنان به گوشه دیگر اتاق دوید، من که به این آسانی نمی‌توانستم از سر بزرگ ترین و عزیزترین دارایی زندگیم، بگذرم، با همه نیرویی که داشتم، سر به دنبال رضا گذاشتم.

بلبشویی راه افتاده بود، عمه بدفاع از رضا داد می‌زد:
«آهای دختر، آرام بگیر، ولش کن! مدادت را که نمی‌خورد!»

و بابام که بالاخره نمازش را سلام داده بود با صدای دورگهای فریاد می‌کشید: «لا اله الا الله... بابا چه خبر است...؟! حالا یک شب زود آمدیم... آرام بگیرید!»
بابام، همیشه شلوغتر می‌کرد و انتظار داشت، مادرم برای حل مشکل، وارد معركه بشود، اما مامان، انگار سرشن توی آشپزخانه خیلی گرم بود. ما هم چنان مثل سگ و گربه،

دنبال هم می‌دویدیم صدای بابام، بلند و بلندتر می‌شد، مهدی به دفاع از من، بر سر رضا نهیب می‌زد و نوید وحشت زده خودش را بدیوار چسبانده و عمه، آتش دعوا را تیز می‌کرد که مامان سراسیمه وارد شد. مادر که همیشه، مثل آبی که به آتش بریزند، همه را آرام می‌کرد آن شب، از دیدن اتاق زیر رو شده و پرده‌های کنده، چنان فریادی کشید که زهره‌ام آب شد، چند لحظه، هاج و اوج نگاهش کردم و بی‌اراده پس پسکی عقب کشیدم.

مادر که در آن لحظه، دیواری از دیوار من کوتاهتر ندیده بود، سنگبارانی از سرزنش را بر سرم ریخت. به دادخواهی ناله کردم: «آخر تقصیر من نبود.» مادر با همان سرو روی خسته و پریشان در حالیکه با دست کمرش را می‌فشد، فریاد زد: «د— یک دقیقه زبان بدhen بگیر، نیم وجنبی، ببین چه آشوبی براه انداخته‌ای!»

شاید مادر راست می‌گفت، مثل باد بزن خودم را تا کردم و چمباتمه روی زمین نشستم، اما، مداد رنگی چیزی نبود که به این آسانی بتوان از سرمش گذشت.

رضا برای اولین بار، در دست من چیزی دیده بود که حتی نمی‌توانست خوابش را ببیند و همه خوابها و آرزوهای من، در دست رضا بود.

سفره افتاده بود، همه با سرو روی دزم، دور و برش نشسته بودند، من با همه وجود اشک می‌ریختم و از زمین و

آسمان کمک می‌طلبیدم که مهدی رضا را که با جعبه مداد رنگی‌ها رژه می‌رفت، از پشت چسبید تا بقول خودش، جعبه را بگیرد و جلویم پرتاپ کند که رضا، به چالاکی یک گربه، از جا پرید و جعبه تو سر بابام خورد، وسط سفره ولو شد و رضا بلا فاصله، بدون اشک با سوزیکریز دست به فغان و زاری گذاشت.

بابام، مثل نارنجک منفجر شد با یک حرکت ناگهانی، سفره را از دو طرف گرفت، با همه ظرفها و غذاها، از در وسطی اتاق بزرگه به حیاط که تا کمر پوشیده از برف بی موقع زمستان بود، انداخت.

دستم را که برای گرفتن جعبه دراز کرده بودم، هنوز توی هوا مانده بود، اشک توی چشمها یم خشک شده بود، با دهان باز و چشمها خالی، رو برویم را نگاه می‌کردم، انگار هیچ کس نبود، همه جا ساکت شده بود، اتاق دور سرم می‌چرخید، نقاشی بهارم که زیر پا لگدمال و پاره پوره شده بود، کنار پایم افتاده بود، سرم را روی کاغذ رنگارنگ گذاشتم و بی‌صدا گریستم، با غیچه نقاشیم بدون گل سرخ بود، امین نبود، رفته بود خانه یکی از دوستهایش درس بخواند؛ چه کسی می‌خواست در این برف به جستجوی مداد رنگی‌ها یم برود، در حالیکه، تنها چراغ حیاط هم سوخته بود.



شاھزاده بدنیال پدر

درخت نارنج با صدای گرفته‌ای پرسید: «لیلا تو امروز
باز هم گریه کردی؟»؟
با خشونت جواب دادم: «نخیر!»

او فوراً ساکت شد، هر وقت دروغ می‌گفت، همین کار را می‌کرد. با بی‌میلسی گفت: «بله، مگر چه، آسمان هم گریه می‌کند، تو هم گریه می‌کنی! ایناها، اشکهایت بخسته و قندیل شده!»

درخت نارنج گفت: «ولی لیلا، وقتی بهار واقعی می‌آید، دیگر مداد رنگی لازم نداری!»
— «تو که نمی‌دانی، آنها مداد رنگی جادویی بودند، می‌توانستند بهار را بیاورند، آن وقت، بهار برای همیشه توی خانه ما می‌ماند، گل سرخ، همیشه گل داشت و آن زمستانها هیچ وقت نمی‌آمدند.»

— «نه لیلا، تو نباید از این حرفها بزنی، اگر آنها واقعاً جادویی بودند، خودشان را از توى برفها نجات می‌دادند...» حرف درخت نارنج را با تندي بریدم: «پس چى که نجات دادند! یک فرشته مهربان از آسمان آمد، همه را جمع کرد و برد بالا، یا امشب یا فردا برايم پس می‌آورد.»

درخت نارنج گفت: «ولی لیلا، من دیدم که برفی، آنها را با برفهای حیاط جمع کرد، بُرد سر کوچه ریخت!» گوشهايم را گرفتم و فرياد زدم: «دروغ گو، دروغ گو، دوستت ندارم... دروغ گو!» و با همه وجود، پا به فرار گذاشتيم. اما ديگر نمي‌دانستم کجا بروم...! در همين موقع مادرم صدایم کرد، برای اينکه پيدايم نکند با شتاب، خودم را به بالاي پله‌های پشت بام رساندم و چمباتمه پشت در اتاق امین نشستم.

سرم را به زانو گذاشته بودم و با همه وجود دعا می‌کردم: «ای خدا، از لجه درخت نارنج هم که شده، بگو آن فرشته، مداد رنگيهایم را پس بیاورد!» نمي‌دانم چقدر آنجا نشسته بودم وزانوهایم را فشار می‌دادم. احساس کردم يكی پهلویم نشسته و سرم را نوازش می‌کد، به اميد اينکه خانم معلم را ببینم، يواشی سرم را بلند کردم، امین کنارم نشسته بود. با صدای نجوا مانندی، نزديک گوشم گفت: «ببين چى برایت آورده ام!»

— «يک جعبه مداد رنگی!» اما، ديگر بيشتر از اين نتوانستم

چیزی بگوییم. امین، دستم را گرفت و بداخل اتاق برد و من یواشکی، برای آن دو تا چشم آبی مهربان که از زیر ابرها بیرون مانده بود، یک بوس گنده فرستادم.

امین وقتی داشت کتش را می‌کند، در جیب بغلش دنبال چیزی می‌گشت !!!، کجا رفتی، کوشی، آهان بالآخره پیدایت کردم» و از توی جیبش، یک مداد قرمز درآورد «بیا لیلا خانم، این را هم از روی برفهای سر کوچه برایت پیدا کردم.»

فوراً مداد را شناختم، خودش بود، مداد جادویی قرمز. برای اینکه حرف درخت نارنج را از یاد ببرم، در جعبه بزرگی و فلزی را که عین اولی بود، باز کردم مدادها همان جور بودند، همان رنگ را داشتند. اما، هیچ صدایی ازشان درنمی‌آمد، به امید شنیدن آن موسیقی، در جعبه را دوباره بسته و باز کردم، گوشم را به مدادها چسباندم، ساکتر ساکت بودند. در جعبه را با تردید بستم و صدا کردم: «امین؟» او که داشت کتابهای روی میزش را مرتب می‌کرد، بی‌آنکه بگویید، رویش را برگرداند، با اندکی شرمندگی ادامه دادم: «امین، اگر این مدادها را بتراشیم، تمام می‌شوند؟»

امین با خنده گفت: «به این زودی نه، ولی، خوب آره که تمام می‌شوند!»

در حالیکه جعبه را بظرفش دراز می‌کردم، گفتم: «این را

شاهزاده بدبیال پدر

بده به رضا، چون او هم تا حالا مداد رنگی نداشت، برای من، همین مداد قرمزی که پیدا کردی، بس است.» امین، کارش را ول کرد و با تعجب، جلوی پایم نشست و پرسید: «این را دوست نداری؟»

با پوزش خواهی جواب دادم: «چرا! اما، من یک مداد رنگی هایی می خواهم که هیچ وقت تمام نشوند، یک مداد رنگی هایی که آواز بخوانند و هر وقت که بخواهم، بتوانند، بهار را برایم بی آورند!»

امین جواب داد: «ولی لیلا جان، یک همچین مداد رنگی هایی را کسی نمی تواند برای تو پیدا کند، تو، باید آنها را خودت پیدا کنی! اینجا، توی دل کوچولویت! اما، باید همین الان به من قول بدھی که دیگر هیچ وقت، برای آن مدادها گریه نکنی!»

چشمهای درشت و مشکی براذر مهر بانم، پر از اشک بود، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و با صدایی که از هیجان می لرزید، گفتم: «امین، وقتی تو و بابا بزرگ هستید، حتماً بهار دوباره می آید، وقتی، فرشته بهار، همه جا را رنگ می کند، من رنگهایی را که گم شده، دوباره پیدا می کنم.»

خوب، حالا بیا بشین، تا بقیه قصه شاهزاده خانم لی لی را که همه جا دربدر دنبیال پدر پیر و مهر بانش می گشت، برایت تعریف کنم.

تا آنجا گفتم که شاهزاده خانم از خواب بیدار شد و بابایش را ندید و گفتم آن روز، روز اول هفتمین بهاری بود که لی لی در جنگل، زندگی می‌کرد.

شاهزاده خانم مو نقره‌ای، به امید اینکه پدرش را لب آب پیدا کند، دوان دوان از کلبه بیرون دوید. هوا، هنوز تاریک بود و آب، آواز می‌خواند، لی لی کمی این ور و آن ور را نگاه کرد، وقتی پدرش را سرجای همیشگی اش ندید از درخت کهنسالی که آنجا بود، سراغ پیر مرد را گرفت، درخت، جواب داد که پدرش را می‌تواند سر میان آهوها پیدا کند.

دخترک مو نقره‌ای، آن قدر عجله داشت که متوجه نشد، درخت کهنسال و سرسیز را قبلًا هرگز آنجاندیده است. لی لی، اول از همه، سراغ ماده آهوی پیری که او را شیر داده بود رفت، خواب بود، آهوهای دیگر هم، صدایی ازشان در نمی‌آمد، لی لی، تنها آهوی را که بیدار پیدا کرد، یک آهوی پیر بود که قبلًا هرگز او را ندیده بود. شاهزاده خانم، از او هم سراغ پدرش را گرفت و او، جواب داد که اگر خودش را به موقع برساند، می‌تواند پدرش را بین پرنده‌ها پیدا کند. لی لی با نامیدی، به شاخه‌های درهم پیچیده درختها که سرشان به آسمان می‌رسید، نگاه می‌کرد که پرنده‌ای به شکل عقاب، اما با بال و پر زنگی، شاخه‌ها را شکافت و روی شانه اش فرود آمد. لی لی از او هم درباره

پدرش پرسید، پرنده گفت که آن و رودخانه، پیر مرد را پیدا خواهی کرد و لی لی را مثل پر کاهی بلند کرد و آن و رودخانه، بزمین گذاشت.

شاھزاده خانم، هر چه دور و برش را تماشا کرد، غیر از یک شعله آتش که با نور سفید و خیره کننده‌ای زبانه می‌کشید، چیزی ندید با درماندگی نالید: «آخر پدر، شما کجا هستید؟»

ناگهان، رعدوبرق شد و باران تندي باریدن گرفت، لی لی، فوراً فهمید بهار آمده، فوراً کنار آب، عین پدرش، برای دعا کردن نشست. زمینها سبز شدند، گلها باز شدند، خورشید درآمد، حیوانها بیدار شدند و آب رودخانه آن قدر بالا آمد که تا نزدیکی سطح زمین رسید، جنگل پر از شور و شادی و آواز بهار شده بود که باران بند آمد و نسیم ملایمی از رودخانه گذشت و نوازش کنان به صورت دختر مو نقره‌ای خورد، لی لی تا چشمش را باز کرد، پدرش را دید که شاد و سبکبار، روی آب سرمی خورد و به طرفش می‌آید.

لی لی، وقتی داشت با محبت و احترام، دست پدرش را می‌بوسید، گفت: «پرچان، همه جا را دنبالتان گشتم!» و پدرش جواب داد: «دخترم، من جایی نرفته بودم، تو شش بار مرا دیدی و نشناختی!» و ادامه داد که فقط، هفت بهار وقت داشته تا آنچه می‌داند، به فرزندش منتقل کند و حالا که بهار هفتم رسیده، ناچار است بجای دیگر سفر

کند.

لی لی که فکر می‌کرد، بدون پیر مرد مهربان، هیچ وقت نمی‌تواند زندگی کند، گریه کنان از پدرش خواست که او را همراه ببرد.

پیر مرد، هر دو دست دختر مو نقره‌ای را گرفت و گفت مجبور است تنها برود. اما، برای اینکه دخترش، هرگز تنها نباشد به او دانشی می‌آموزد که همیشه و همه جا کمکش باشد. آن وقت، با هر دو دست، دست چپ لی لی را گرفت و به آن دست کوچک، قدرت شفابخشی داد و بعد با هر دو دست، دستِ راستِ دخترک را گرفت و به آن، توانایی سبز کردن زمین را بخشد و بعد، پیشانی او را بوسید و دانش استفاده از آن تواناییها را به دخترک، منتقل کرد و به او، بعنوان آخرین سفارش، گفت که مدامی که گرفتار غرور و فراموش کاری نشود، این دانش با اوست.

و بالاخره، بعنوان خدا حافظی، لباس بلند و سفیدش را به تن دخترک پوشاند و مثل مرغی که بپرده، روی آب لیز خورد و ناپدید شد.

* * *





خبر خوش

— «من، یک دایی دارم، دکتر است، توی کشورهای خارج زندگی می‌کند!»، داشتم با آب و تاب برای بچه‌ها می‌گفتم.

زهرا گفت: «آنکه چیزی نیست، من خودم، بابام، یک ماشین گنده دارد که هیجده تا چرخ دارد، خودش هم، وقتی از در تو می‌آید، سرش را دولا می‌کند، ببین چقدر گنده است! تازه، کشورهای خارج هم می‌رود!»

شیرین که یا وارد مکالمات بچگانه ما نمی‌شد و یا بزرگترین چیز را می‌گفت، با تحقیر به زهرا نگاه کرد و گفت: «منکه، هیچ دلم نمی‌خواهد، بابای آن جوری داشته باشم، پدرجان خودم، استاد دانشگاه است!»

و چنان روی لغت استاد و دانشگاه تاکید کرد که من گفتم: «اوووو چه ببابای مهمی!»

زهرا هم یک خورده جا خورده، اما، بسی آنکه کوتاه بیاید، ادامه داد: «برو بابا، انگار چیه، ببابای من آن قدر گنده است که اگر ببابای تو را فوت کند، باد می بردش.»

از آن بعد، اگر می خواستم تصویری از دایی داشته باشم، به یک آدم خیلی خیلی گنده فکر می کردم که در هر حال، از بابام خیلی بلندتر بود، یک بار، وقتی به مکالمه طولانی و بسی سروته خاله ام با عمه ام درباره داییم گوش دادم، کنار دفتر مشقم، مرد چمدان بدستی را کشیدم که قدش، همه درازای کاغذ را پر می کرد و بقیه آدمها، یعنی بابا و مامان حتی مهدی به آن درازای و مادر بزرگ به آن چاقی، بزحمت تا سرزانویش می رسیدند، درست مثل گالیور در سرزمین کوتوله ها.

نقاشی را به پدر بزرگ نشان دادم، او خنده کنان، یک عکس از جیب بغلش که همیشه پر از گلبرگهای گل محمدی بود، درآورد و گفت: «بین، این دو تا آدم، چقدر بهم شبیهند!» — منظور بابا بزرگ، نقاشی من و عکس دایی بود.

مدتی به عکس نگاه کردم و با حیرت گفتم: «عين شماست، اما نه، شما، باز هم خوشگل تر هستید!» بابا بزرگ با محبت گفت: «قربان دختر شیرین زبانم.»

مریم که گوشش از همه تیزتر بود، از ته اتاق گفت:

«خود شیرین!»

بابا بزرگ که دلش مثل دریا بزرگ بود، با گرمی گفت: «مریم، بابا، بیا ببینم مشق خطبت را چکار کرده؟»

بعد از آن روز، دایی علی، بنظرم دوست داشتنی می‌رسید. تموی خیال‌م، می‌دیدم که از سفر برگشته و به پدر و مادرم می‌گوید: «من بچه‌ای ندارم، ممکنه لیلا، دختر من باشد؟»

آنها، بخصوص مادرم، یک خورده مخالفت می‌کنند و بهانه می‌آورند که اگر لیلا برود، کی ظرف‌ها را بشوید؟ کی غذای نوید را بدهد؟ نه، نه، ما او را لازم داریم! اما، وقتی دایی خیلی اصرار می‌کند، مادرم اینها، تورودربایستی گیر می‌کنند و می‌گویند، حالا که لیلا را این قدر دوست دارید، ببرید.

اما، رضا از بس حسود است، جلوی در را می‌گیرد، حتی گریه می‌کند، خواهر خودمان است و با قدمی، جلوی من را می‌گیرد: «باید بروی!.. حق نداری...» اما، او زود به التماس می‌افتد: «نرو لیلا... ترو خدا، نرو! دیگر اذیت نمی‌کنم، حتی برایت یک گنجشک چاق می‌گیرم.»

برای اینکه، نفهمد چقدر تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، رویم را برمی‌گردانم و با لجبازی می‌گوییم «می‌روم، گنجشکت را

هم نمی‌خواهم!»

او که به رگ غیرتش برخورده، با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا می‌زند و می‌گوید: «برو...» و بعد داد می‌زند: «یا الله برو، اصلاً برو که برو، آب نبات چوبی هم برایت نمی‌خرم! وقتی از در خارج می‌شویم، او از توی راه رو داد می‌زند: «فکر کرده بهش التماس می‌کنم، رفتی که رفتی.» اما، وقتی به سر کوچه می‌رسیم از جلویمان در می‌آید و با چشمهای اشک آلود می‌گوید «نرو... نرو!»

یکی از آن روزها که دوباره با رضا دعوایم شده بود، دمرو، روی دفتر مشقم افتاده بودم و فین فین کنان، مشق می‌نوشتم و به دایی که از آن وردنیا بالاخره می‌رسد، فکر می‌کردم که زنگ در، رشته خیالاتم را پاره کرد. زی‌ی‌ی‌ی‌نگ، هر که بود، خیال نداشت دستش را از روی زنگ بردارد، مامان، مضطرب رختی را که می‌دوخت به گوشه‌ای انداخت و از جا پرید و با آشتفتگی گفت: «لابد، دوباره مهدی با این بچه‌ها دعوایش شده!»

پشت سرِ مامان، من و رضا و نوید هم روان شدیم. وقتی، مامان در چوبی را که بندرت اتفاق می‌افتد بسته اشد، بزحمت باز کرد، پشت در، کسی را بجز پیک خصوص خاله‌جان ندیدیم. او فرهاد، پسر خاله دراز و عینکی ام بود که راه رفتنش، آدم را یاد لک لک

می‌انداخت. من البته هیچ وقت این را به رویش نمی‌آوردم، چون بهش برمی‌خورد و یک فصل مفصل، کتکم می‌زد. اما خوب، وقتی دعایمان می‌شد، دیگر دست خودم نبود کلمات خودبخود از دهنم بیرون می‌پریدند:

« حاجی لک، لک چه درازه گردنش عیناً غازه »

این بار هم تا او را پشت در دیدم، آن قدر از دستش لجم گرفت که حد و حساب نداشت، همیشه این جوری زنگ می‌زد تا همه را جلوی در جمع کند، بعد یک چیز بی‌خودی می‌گفت و می‌رفت.

دهنم را که باز کردم: « حاجی... »

او، نفس زنان گفت: « سلام حال...ه » در حالیکه عینکش را بالاتر می‌گذاشت، بریده، بریده ادامه داد: « مادر جانم گفتند، دایی جان دکتر تلفن کردند و گفتند، تصمیم گرفته‌اند که قبل از عید نوروز، بیایند ایران هه هه ! به امین بگویید، به باباجان بگویند به دایی، فردا تلفن کند هه هه !!!

وای چه خبر خوبی، با خوشحالی گفتم: « آقا فرهاد، بیا تو. »

و مادرم با محبت اصرار کرد: « مادر، بیا تو، اینجا توی کوچه یخ کردی ! بیا تو آقاجان »

اما، فرهاد که عادت داشت، وقتی اصرارش می‌کنند، عین دخترها ناز کند گفت: « نه، نه، بابا جانم توی

ماشینمان منتظرم نشسته، تازه، مادر جانم گفتند، زود
برگردم.»)

مادر دیگر اصراری نکرد، اما، رضا که حسابی مهم شدن فرهاد، لجش را درآورده بود، نمی‌دانم در گوشش چه گفت که فرهاد، یک هوپرید تو و یقه رضا را گرفت و با غیظ گفت: «اگر مردی، یک دفعه دیگر بگو...» هر چند رضا دیگر چیزی نگفت، اما فرهاد هم ول کن معامله نبود، پیشانیش را بدون توجه به مامانم، به پیشانی رضا چسبانده بود و همین طور که یقه اش را می‌کشید، داد می‌زد: «اوهوی با توام، یک دفعه دیگر بگو»، به یک چشم بهم زدن، جنگ مغلوبه شد، درست مثل دوتا خروس جنگی، بی‌شک اگر پرهای رنگی داشتند، واقعاً از چنین بزن بزنی، هوا پُر از پرمی شد. اما، چون نداشتند، فقط یقه رضا یک طرف افتاد و عینک فرهاد طرف دیگر. کار، به اینجا که رسید، مامان، بالاخره موفق شد، دو تا خروس خسته را از هم جدا کند. فرهاد با سروری برافروخته و آستین شکافته، داشت از در بیرون می‌رفت که رضا داد زد: « حاجی لک لک عینکی، صورتش پرک و مکی !!»



قول پدر بزرگ

وقتی بابا بزرگ سرش را به دیوار می‌گذاشت و از ته دل آه می‌کشید، معلوم بود واقعاً از دستمان خسته شده، آن وقت نوید از کولش پایین می‌آمد، رضا کلاهش را پس می‌داد و من مثل بزرگترها، بهش پیشنهاد یک چایی داغ و تازه‌دم را می‌دادم و وقتی پدر بزرگ با رضایت می‌خندید، هرسه تا ذوق زده به هوا می‌پریدیم و روز از نوروزی از نو.

آن شب، بابا بزرگ زودتر از همیشه سرش را به دیوار گذاشت و با مهربانی گفت: «برای امشب دیگر بس است.»

رضا با غرغر گفت: «ما که یک ذره هم بازی نکردیم!»

پدر بزرگ گفت که توی راه خیلی خسته شده است و ادامه داد: «آخر من یک پیر مرد که بیشتر نیستم، باید خودم

را تا آمدن دائیتان سر پا نگاه دارم.»
 مادرم با تشر، ما را از پدر بزرگ دور کرد و با لحن
 دلنشیں و پر عطوفتی گفت: «اگر این بچه ها می گذاشتند،
 من، شما را زمستانی روی تخم چشم نگاه می داشتم!»
 پدر بزرگ جواب داد: «ولی باباجان، من تنها یی و کوه
 را خیلی دوست دارم!»

مامان گفت: «آخر، چه جور توی آن برف از کوه بالا و
 پایین می روید؟!» و در حالیکه با دلسوزی تکرار می کرد
 خیلی سخت است، خیلی سخت است، چیزهایی را که
 روی زمین ریخته بودیم جمع کرد و ادامه داد: «باباجان،
 شما بروید آن اتاق استراحت کنید، تا دست نماز بگیرید،
 شامتان را هم می آورم.»

پدر بزرگ دعای خیری برای مامان کرد و با سختی از
 جا بلند شد به «آن اتاق» یعنی اتاق سفیده که مال بابام بود
 رفت.

اتاق به آن گندگی، بدون پدر بزرگ خالی خالی شده
 بود. نوید این ور و آن ور می پلکید و برای خودش آواز
 نامفهومی می خواند. رضا مشغول برج درست کردن
 بالگوهایش شده بود و من با بی حوصلگی، با دفتر مشقم ور
 می رفتم که صدایی به گوشم خورد، مثل کسی که در خواب
 راه می رود، بدبانی صدا به حیاط کشانده شدم.

نزدیک مغرب بود، آسمان یواش یواش صاف می شد و

سرما مثل سوزن در تن فرومی رفت، لب پله‌های حیاط نشستم، دستهایم را زیرم گذاشتم و به آوازی که از اتاق بابام می‌آمد، گوش سپردم. آن را خوب می‌شناختم، پدر بزرگ بود که داشت قرآن می‌خواند، اما صدایش مثل همیشه نبود، موسیقی عجیبی داشت، پر از سوز بود، شاید هم گریه می‌کرد، نمی‌توانستم بفهمم که چه چیز پدر بزرگ را که عصر این همه خوشحال بود و عین بچه‌ها از خبر بازگشت دایی شادی می‌کرد، غمگین کرده است. صدای پدر بزرگ صاف می‌شد، اوچ می‌گرفت، پایین می‌آمد، می‌لرزید، دوباره بلند می‌شد و بعد مثل باد که روی آب می‌دود، آرام می‌گرفت.

نمی‌دانم چطور خودم را به پشت در اتاق رساندم و بی‌اراده از شکاف در بداخل خزیدم، حال تازه‌ای داشتم، حتی با وقتی که برای اولین بار صدای پای بهار را شنیدم فرق داشت، نمی‌دانم، شاید هم همان جور بود. قلبم بشدت می‌طپید، سرم گیج می‌رفت و دست و پایم می‌لرزید. سینه خیز خودم را به بابا بزرگ رساندم و مسخ شده، به دهانش خیره ماندم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا متوجه من شد. سرش را که از روی قرآن برداشت، با لبخند گفت: «موش کوچولو اینجا چکار می‌کنی؟»

من جواب دادم: بابام، حالا حالاها نمی‌آید» پدر بزرگ قرآن را بوسید، سر کرسی گذاشت و بجای هر جوابی، لحاف سفید را روی پایم کشید و با عطفوت گفت:

«بابای من کجا بودی؟ این قدر بخ کرده‌ای!»
 در حالیکه سرم را به بازویش فشار می‌دادم، گفتم: «بابا
 خوشحال نیستی؟!»

— «چرا باباجون بیشتر از همیشه!»

— «بابا، دایی بچه هم دارد؟»

پدر بزرگ با خنده جواب داد: «آره که دارد! دو تا بچه
 مثل دسته گل!»

زمزمه کنان رسیدم: «باباجون، دخترت باشم؟»
 او دستش را دور شانه‌ام گذاشت و با یک دنیا عشق
 گفت: «دخترمی.. دختر گلّمی.. تو دخترم نباشی کی
 باشد!»

— «نه باباجون، این جوری نه...! آن جوری که بیام
 خانه‌ات» و بعد با هیجان ادامه دادم: «باباجون، همه
 کارهایت را می‌کنم، صبحها برایت صبحانه درست می‌کنم،
 همه‌ همه‌ ظرفهایت را می‌شویم، گلهایت را آب می‌دهم.
 خوب باباجون، اجازه می‌دهی بیام خانه‌ات، قول می‌دهم که
 برایت دختر خوبی باشم، هیچ وقت هم اصرار نمی‌کنم، یا اللہ
 برایم قصه بگو! یعنی، فقط شبی یک قصه بگویی بس
 است، اصلاً اگر دلت نخواست، یک قصه هم نگو خوب؟!
 خوب؟!»

نمی‌دانم چرا سایه‌ای از غم چشمهای پدر بزرگ را
 پوشاند، شاید هم پرده‌ای از اشک بود. در حالیکه سرم را

نوازش می‌کرد، آهی کشید و ساکت شد، فکر کردم حرف بدی زده‌ام با شرمندگی مین‌مین کردم: «من اصلاً خیلی دختر بدی هستم، برای همین هم این قدر کتک می‌خورم، بدرد هیچ کس هم نمی‌خورم من اصلاً...»

یک دفعه، پدر بزرگ سرش را برگرداند و گفت: «کی همچین حرفی زده؟! تو فرشته کوچولوی من هستی! اگر یک دفعه دیگر از این حرفها بزنی، دلم را می‌شکنی و در حالیکه سرم را می‌بوسید، ادامه داد: «خوب حالا تا مامانت شامم را بیاورد، برایت یک قصه خوشگل تعریف می‌کنم.»

اما منکه به سمجحی معروف بودم با پافشاری گفتم:

«ولی اولش باید قول بدھی که دخترت باشم.»

پدر بزرگ خیلی جدی، درست مثل اینکه با یک آدم گنده حرف می‌زند، گفت: «قول می‌دهی تا بهار صبر کنی؟»

ذوق زده، دست بزرگ و ورزیده بابا بزرگ را بوسیدم و با حرارت تکرار کردم: «قول می‌دهم، قول می‌دهم، آخر جانمی جان!»

برف دوباره گرفته بود، سوز از شکاف در بداخل نفوذ می‌کرد. سرم را به بازوی پدر بزرگ فشردم و لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم.

به چاه بی اندازند، مامان برای شام صداییمان کرد.
 من در حالیکه با سمجی آستین بباباجان را می‌کشیدم
 پرسیدم: «بابا آخرش چی شد...! آنها آخر سر توانستند،
 گل دل یوسف را بگنند؟» بباباجان چیزی نگفت.
 دوباره سر شام در گوش بباباجان، زمزمه کردم: «باباجان
 توانستند؟»

— «نه، نتوانستند!»

نفس راحتی کشیدم و با خودم فکر کردم «پس، همه
 گلهای هم یک جور نیستند.» و بعد با لحن متفسکرانه‌ای از پدر
 بزرگم پرسیدم: «شما بذر گل همیشه بهار هم دارید؟»
 پسیر مرد با خوشروئی گفت: «دیگر آن را برای چی
 می‌خواهی؟»

مثل آدم بزرگهای مطمئن، جواب دادم: «می‌خواهم توی
 باعچه دلم بکارم.»



فروندگاه

همه فامیل مادرم توی فروندگاه جمع بودند، پدر بزرگ گوشه‌ای نشسته بود، چیق دود می‌کرد، مادر بزرگ خودش را مشغول حرف زدن با پیر زن دیگری کرده بود و خاله با وسوس یا به پاپیون سر دخترهایش ورمی‌رفت و یا با لحنی که سعی می‌کرد خیلی مودب باشد، به فرهاد توضیح می‌داد: «آقا چند دفعه بگوییم، آن کرواتت را مرتب کن!» وقتی مطمئن می‌شد کسی متوجه آنها نیست، پنهانی به شوهرش می‌توپید: «آن شکمت را بده تو!» و شوهرش که مرد حرف شنوی بود، فوراً خودش را جمع و جور می‌کرد و راست می‌ایستاد تا قد بلندتر بنظر بیاید.

خاله خیلی هیجان زده بنظر می‌رسید، مرتب این پا و آن پا می‌کرد، یک بار هم شنیدم به مامان می‌گوید: «بابا، لباس نو مگر ندارد، چرا این ریختی آمده؟! آبرویمان جلوی زن

داداش می‌رود!»)

فروندگاه

یادم نیست مامانم چه گفت، اما من فوراً برگشتم به بابا بزرگ نگاه کردم. پیر مرد نازنین، در گوشه سالن، روی مبل سفیدی نشسته بود و پکهای محکمی به چیقش می‌زد. در آن لحظه مثل کسی که در مه فرو رفته باشد، بنظر می‌رسید!

امین، جمعیت را عقب زد با سر و روی شادمان گفت: «هواپیما نشست!» خاله، فوراً دامنش را مرتب کرد. آخرین توضیحات را به افراد خانواده اش داد و به همراه بقیه، آماده استقبال از دایی اینها شد. طولی نکشید که مسافران از راه رسیدند.

همه جیغ و فریاد می‌کردند، حتی بابا بزرگ هم سرجایش نبود. خیلی دلم می‌خواست، این دایی را که بی‌شک مهمترین فرد خانواده بود، ببینم. بزحمت دیواری را که پاها جلویم ساخته بودند، شکافتم.

دایی علی، مرد بسیار قد بلندی بود، حتی از بابا بزرگ هم بلندتر، برای اینکه امین را ببوسد، سرش را پایین آورد و برای بوسیدن دختر خاله‌هایم آنها را بغل کرد، روی زانویش

نشست و رضا را به سینه فشد و با فرهاد طوری دست داد که انگار با یک مرد واقعی طرف شده است. همه خوشحال بودند، همه می‌خندیدند، حتی جیغ و فریاد می‌کردند تا ثابت کنند از دیدن دایی خیلی ذوق کرده‌اند. من، با اینکه درست کنار پایِ مامان و مادر بزرگم ایستاده بودم، کسی متوجه من نشد. بنمری از شکافی که بین دیوارِ پاهای ایجاد کرده بودم، بیرون خزیدم.

مدتی بود برای خودم می‌چرخیدم، نمی‌دانستم کجا می‌روم، یا دنبال چه چیزی می‌گردم، فقط دلم می‌خواست یک جایی را پیدا کنم و قایم بشویم. همه جا پر از آدم بود، اما من، غیر از دامن و شلوار و کفش چیزی نمی‌دیدم، وقتی بالاخره از دست این همه‌پا خلاص شدم، یک جایی کنار یک گلدان بزرگ و سفید که پر از برگ‌های سبز بود، پیدا کردم و همانجا چمباتمه نشستم.

داشتمن با انگشتمن روی بدنِ سفید گلدان نقاشی می‌کردم، (یک خانهٔ چوبی کوچولو در کنار یک دریای بزرگ، ناگهان طوفان می‌شود، خانه کوچولو را از جا می‌کند و به دریا می‌اندازد، دریا پر از ماهی‌های گنده و ترسناک است، اما یک دفعه، یک ماهی گنده‌تر از همه جلو می‌آید و هام، خانه کوچولو را قورت می‌دهد!) هراسان انگشتمن را از روی گلدان برداشتمن و از خودم

پرسیدم، مادرم اینها کجا هستند؟ انگار همگی گم شده بودند، از فکر اینکه دیگر نیستند، چنان وحشت کردم که بی اختیار از جا بلند شدم و نالیدم: «مامان»

اما صدایی نیامد، پیر زنی محکم میچ دستم را گرفت و رو به زن دیگری گفت: «این بچه گم شده، باید تحولیل پلیس فروودگاهش بدھیم!»

از اسم پلیس چنان وحشت کردم که همه وجودم به لرزه افتاد، با آخرین زوری که داشتم، دستم را از دست سمج پیر زن آزاد کردم و پا بدو گذاشتیم. اما کجا میرفتم؟ همه صورتها به نظرم غریب میآمدند، یکی داد زد: «او وو بچه مگر کوری!» از کنارش رد شدم، اما درست همان موقع به کسی دیگر خوردم و او همانطور غریبید: «بچه حواست کجاست؟!» هیچ دهانی با محبت باز نمیشد، همه عصبانی و دلخور و تهدید کننده بنظر میرسیدند.

اشکهایم را با پشت دست پاک میکردم، وحشت زده مقابلم را نگاه میکردم و پس پسکی عقب میرفتم که یکی فریاد زد: «لیلا لیلا» و بدنبالش امین ظاهر شد، نفهمیدم چطوری خودم را توی بغلش پرتاپ کردم.

* * *

فریاد زدم : بهار آمده

برف نرم و سبکی از صبح زود دوباره گرفته بود، هر
چند لباسِ گرمی به تن نداشتیم، اما سردم هم نبود. دستهایم را توی
جیب روپوشم کرده بودم و رشته دراز تخیلات شیرینی را
بهم می بافتم.

به مدرسه که رسیدم، زنگ خورده بود، از اینکه کسی را
توی حیاط پیدا نکردم، خیلی دلخور شدم، پس این همه
حرفی که درباره داییم بهم بافته بودم، به چه کسی باید
می گفتیم؟! از ترس خانم ناظم، دزدکی از کنار دیوار رد شدم
و خودم را توی گلاس که نزدیک دفتر بود، انداختم. در،
غیری صدا کرد. خانم معلم که داشت مشق‌ها را خط می‌زد
با تعجب سرش را از روی دفتر چه یکی از بچه‌ها بلند کرد:
«لیلا، امروز خیلی دیر کردی!»

زیرلوب جواب دادم: «خانم داییمان آمده!» بچه‌ها که

فریاد زدم: بهار آمده

حوالشان به من بود، پقی زندن زیر خنده.

وقتی خانم معلم اجازه داد بنشینم، خودم را توی میز چپاندم و در گوش زهرا گفت: «دیروز دایم آمد!»

زهرا، بدون اینکه هیجانی نشان بدهد، جواب داد: «خوش بحالت، فرشته مهریان که هنوز بابای من رانیاورده!»

با اطمینان گفت: «غصه نخور، مطمئنم وقتی بهار بیاد، بابای تو هم می آید!»

او با سادگی گفت: «تواز کجا می دانی؟»

— «من می دانم، همه اتفاقات خوب توی بهار می افتد!»

— «بهار کی می آید؟»

— «درست درست دو هفته دیگر.»

زهرا با تاسف رویش را برگرداند و گفت: «برو بابا

خیلی دیر است، من دلم می خواهد همین الان بیاید.»

خانم شیوا وقتی به سر میز ما رسید با محبت گفت:

«شما دو تا چی می گویید که تمام نمی شود؟!» اما، بدون

آنکه منتظر جواب بشود، مشق های ما را خط زد و روبرو من

گفت: «لیلا می خواهی یک مشت آب به صورت بزنی؟»

.. با شرمندگی تکانی به سر و چشم دادم و گفتم:

«خانم خوابیمان نمی آید.»

خانم معلم به سر جایش برگشت، زهرا ساکت شد و من

سعی کردم با چشم باز به آنچه خانم معلم می گفت گوش

بدهم. اما هر چه می کردم، نمی توانستم چیزهایی را که پای

تخته می‌نوشت ببینم.

خانم معلم صدا کرد: «لیلا تو حواست کجاست؟ داری
به کجا نگاه می‌کنی؟»
— «هیچ جا خانم!»

اما، من حواسم پیش بهار بود. و با چشمهای نیمه بسته
خانم معلم را تماشا می‌کردم. او لباس پشمی ظریف و آبی
رنگی پوشیده بود که درست همنزگ چشمهاش بود و سایه
زیبایی روی صورت مهتابیش می‌انداخت. نمی‌دانم چرا بنظرم
رسید که یکبار دیگر او را در آن لباس دیده‌ام، شاید هم توی
خواب دیدمش، اما نه او همان پری مهربان بود... درست
همین موقع، خیال افسونگر با چوب باریکش به خانم معلم
زد و همه چیز را آن جوئ که من می‌خواستم تغییر داد.

برف بند آمده بود، آفتاب دلچسبی از پنجره‌های بزرگ
اتاق بدرون می‌تابید و درخشش پرده‌های محمل سبز و
فرشهای ابریشمین سرخ را چند برابر می‌کرد که نسیم ملايمی
به داخل تالار نفوذ کرد و چلمچراغ بزرگ و گریستال را که
در شب با هزاران شمع، تالار را غرق نور می‌کردند، جلینگ
جلینگ به صدا درآورد و بعد، پرده سبزی که در ورودی را
می‌پوشاند، به آرامی تکان خورد و خانم شیوا چندین سال
جوانتر و چندین بار زیباتر، با یک لباس ابریشم آبی و شنل
محمل صورتی وارد شد. او در آن لحظه، خیلی پرشکوهتر از
تصویر سیندرا در ذهنم بود، نمی‌توانستم به هیچ چیز، غیر از

فرياد زدم: بهار آمده

ملکه بهار، او را تشبیه کنم، او درست عین او بود. فکر
دیدن بهار چنان خوشحالم کرد که سر از پا نشناخته از جا
پرييدم و با همه شور و حرارتی که در دلم بود، فرياد زدم:
«بهار، بهار آمده...!»

غافل از اينکه، اين فرياد بي موقع، مانند ريگي که در
آب بيندازند، حباب خيالم را می ترکاند.
خانم شيوا با چشمهاي گرد شده و دهان باز، بطرفم
مي آمد و بچه ها غش غش می خندیدند.

* * *

زنگ تفریح بود، پيش خدمت مدرسه با سيني چاي داغ
که بخارش از دور دиде می شد به طرف دفتر می رفت، بچه ها
در حیاط برف بازی می کردند. پنهانی از در مدرسه بیرون
آمدم، دلم خیلی گرفته بود، گلوله برفهایی که بچه ها به
روپوش و صورتم زده بودند، طوری می سوخت که انگار با
قلوه سنگ زده اند. اما، در دنیا کتر از آن احساسی بود که در
دلم داشتم. بچه هایی که دو هفته پيش، وقتی خانم مدیر
بهم جایزه داد، با احترام حتی حسرت نگاهم می کردند و
هورا کشان تشویق می کردند، حالا با گلوله برفی به سر و
رویم می زند و خنده کنند دم می گرفتند
«ديونه... ديونه...!»

* * *

در خانه باز بود، از اتاق بزرگه صدای مادرم می آمد که

مشغول سر و کله زدن با نوید بود. پاورچین، پاورچین، خودم را به حیاط رساندم و از راه باریکی که پدر بزرگ روز گذشته بین برفها درست کرده بود، رد شدم و خودم را به اتاق سفیده رساندم و یک لنگه در را کشیدم، قفل، تَقَّی صدا کرد پدر بزرگ رفته بود، ناگهان همه اشکی را که جمع کرده بودم تا بدامنش بریزم، روی صورتم ریخت.

* * *

بزحمت از میان انبوه برفها که قسمت شمالی خانه را پر کرده بود، رد شدم و خودم را به درخت نارج که تا کمر پوشیده از برف بود رساندم و پشت درگاهی یکی از اتاقها، جایی که هم سرپناهی داشت و هم نزدیک ترین جا به درخت نارنج بود، چمباتمه نشستم.
درخت نارنج با مهربانی، علت ناراحتی ام را پرسید و من جواب دادم: «یکی از آن زنبورهای گنده که عسل درست می‌کند، دلم را نیش زده است.»
او با سادگی جواب داد: «او خ اوخ، چقدر هم درد می‌گیرد.»

ولی فوراً از دروغی که گفته بودم، شرمnde شدم و راست راستش را برایش تعریف کردم، درخت مهربان با اصرار گفت: «تو حتماً، حتماً، باید این بچه‌های نادان را ببخشی!»

با گله‌مندی گفتم: «تو چی می‌گویی، آنها داد می‌زندند،

فریاد زدم: بهار آمده

دیوانه دیوانه و به سر و رویم گلوله برفی می‌زند!»
 او با همان لحن ادامه داد: «از همینجا بفهم که بچه
 هستند! اگر آنها یک دفعه عباس دیوونه را دیده بودند، خوب
 می‌فهمیدند که دیوونه‌ها اولاً، فقط مردهای شکم گنده و
 کچل هستند و دوماً، فقط و فقط تابستانها پیدایشان می‌شود!»
 سرم را به دیواره درگاهی تکیه دادم و ساکت شدم،
 درخت نارنج بعضی وقتها که خیلی عاقل می‌شد، از این
 حرفها می‌زد و توقع داشت فوراً از جا بپرم، یک ماج
 گنده‌اش بکنم و بگویم قربان تو درخت با هوش، اما از
 آنجایی که خیلی بی‌حال بودم، هیچ کدام از این حرفها را
 نزدم. آن وقت او با دلخوری گفت: «من اصلاً درخت
 خنگی هستم...! اصلاً بدرد هیچ کس نمی‌خورم...! برای
 اینکه صدایش را نشنوم، سرم را روی زانویم گذاشتم و با
 دست گوشهایم را گرفتم. او هنوز نمی‌دانست که بچه‌ها،
 حتی بعضی از آدم بزرگها، یک گل طبیعی توی دلشان دارند
 که اگر یکی از آن زنبورگنده‌ها نیشش بزنند یا کسی آنرا
 بشکند، طول می‌کشد تا دوباره خوب بشود



بیماری لیلا

وقتی مامان، ظرف غذا را بالای سرم گذاشت با ناله گفت: «پس کی خوب می‌شوی؟!» می‌دانستم، این یک هفته مریضی، حوصله همه بخصوص مامان را خیلی سر برده، البته حقم داشت، درست من وقتی مریض شده بودم که ایام میهمانداری مامان بود و باید ده برابر همیشه کار می‌کرد.

موقعی که، می‌خواست از در اتاق بیرون برود با تردید صدایش کردم: «مامان» اما فوراً به سرفه افتادم، رویش را برگرداند و با شک پرسید: «من را صدا کردی؟»

با سر جواب مثبت دادم، با التماس اشاره کردم، پهلویم بنشینند، سرش را که نزدیک صورتم آورد، کمی خودم را جابجا کردم و با صدایی که به سختی از گلولیم خارج می‌شد، گفتم: «مامان، قول می‌دهم از فردا خوب بشوم...!»

مادر، دست خنکش را با دلسوزی روی پیشانیم گذاشت و گفت: « طفلِ من، تو چه گناهی داری؟ » با دیدن اشکی که توى چشمهايش حلقه زده بود، چنان قلبم تیر کشید که بى اختیار دستش را چسبیدم: « مامان... مامان، من دیگر مدرسه نمی‌روم، پیشتر می‌مانم و همه کارهایت را می‌کنم... قول می‌دهم که دیگر مریض نشوم... »

مادرم که خیلی خوددار بود و هیچ ناراحتی، حتی احساساتش را زیاد بروزنمی‌داد، آن روز محکم مرا به سینه فشد و گفت: « آخ، طفلِ معصوم من... ! » تازه می‌فهمیدم که از همه دنیا، بیشتر دوستش دارم و حاضر نیستم با هیچ مامانی در دنیا عوضش کنم.

* * *

عصر، توى رختخوابم نشسته بودم، حتی سرفه‌ام نمی‌کردم و کتاب قصه‌ای را بلند، بلند برای نوید می‌خواندم که یکی زنگ زد.

نوید از وقتی که توانسته بود سر پا بایستد و دو سه قدمی راه ببرود، در باز کردن را حق خودش می‌دانست، برای همین تا صدای در را شنید با خوشی دستهايش را بهم زد و چهار دست و پا خودش را به راه رساند.

صدای آشنائی با مادرم سلام علیک می‌کرد و حال مرا می‌پرسید. فوراً شناختمش، فوراً لحاف را سرم

کشیدم و خودم را بخواب زدم. مادرم مشغول تعارف کردن بود و نوید با دست تپلش، قایم بصورتم می‌زد، می‌خواست هر طور شده بیدارم کند، اما من تکان نخوردم. خانم معلم آمد، کنار رختخوابم نشست. این را از عطر آشنايش فهمیدم و بعد دستهای خنک و معطرش را روی پیشانیم گذاشت و با آهنگ ملایمی گفت: «این بچه هنوز تب دارد، نبپوش هم تند می‌زند!» اما من دیگر تب نداشتم! از خجالت بود که سرخ شده بودم و قلبم تند می‌زد.

مادرم جواب داد: «اتفاقاً داییش دیشب اینجا بود، گفت چیزی نیست، خوب می‌شود، باد سرما خوردگی به گلویش ریخته است.» در همین موقع رضا وارد اتاق شد، این را از در باز کردن او فهمیدم، مادرم گفت: «رضا، خانم معلم لیلا آمده‌اند، بیا اینجا» و خطاب به من ادامه داد: «لیلا جان بیدار شو...»

رضا گفت: «اه، ایکه بیدار بود! الکی خوابیده!»

از جا پریدم و گفتم: «خودت الکی خوابیدی!»

همه خنديدند، منهم بناچار به خانم معلم با شرمندگی سلام کردم و برای اينکه بيشتر از اين خيط نشوم، خنديدم. خانم معلم، با محبت دستم را گرفت و گفت: «خوب مادر جان، الحمد لله که حالت بهتر شده، حالا دیگر می‌تواني از فردا به مدرسه بیایی!»

در حالیکه ملحفه لحاف را دور انگشتم می‌پیچیدم جواب

دادم: «ما، دیگر مدرسه نمی‌آییم!»

خانم معلم با تعجب پرسید: «چرا؟»

— «اصلًا، خانم از اولش نمی‌خواستیم بیاییم مدرسه، ولی اجازه، حالا می‌خواهیم توی خانه کمک مادرمان بکنیم، بعد وقتی هم که بهار آمد...» فوراً دنباله حرفم را خوردم، من نباید حرفی را که پدر بزرگم بهم گفته بود، به هیچ کس دیگر بگویم.

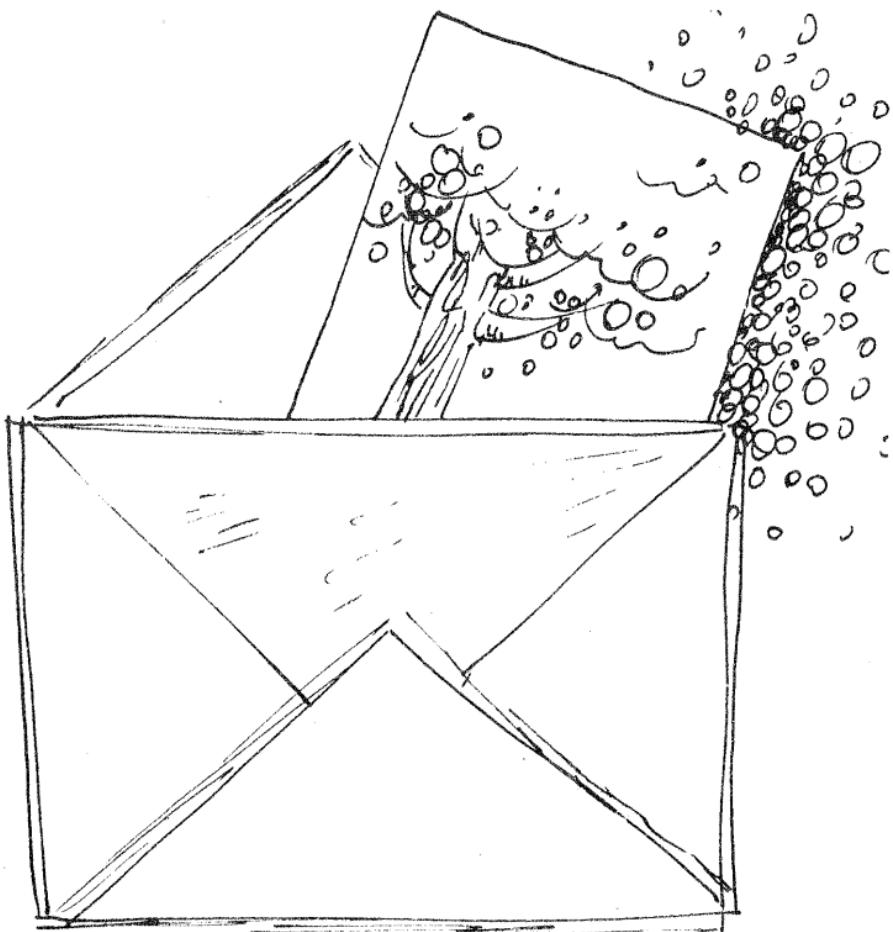
در این موقع، مادرم با سینی چای وارد شد و خانم معلم پرسید: «آن وقت بهار می‌آیی مدرسه، فکر نمی‌کنی خیلی دیر باشد؟ جای تو، توی مدرسه خیلی خالی است، همه بچه‌ها، یکی، یکی برایت سلام رسانده‌اند.»

زمانی که مادرم، چای و شیرینی را جلوی خانم معلم گذاشت، خانم معلم پرسید: «آخر، این بچه چطوری مریض شد؟»

یواش روی تشکم سر خوردم، لحاف را تا گردنم بالا کشیدم و با دلواپسی به دهان مادرم خیره ماندم، اگر می‌خواست قصه‌ای را که درباره مریض شدن من تعریف می‌کند، برای خانم معلم هم بگوید، از خجالت دوباره مریض می‌شدم، اما مادر چیز دیگری گفت: «واله خانم پیش می‌آید، کم لباس پوشیده بود، هوا هم سرد بود.»

نفس راحتی کشیدم و عضلات دست و پا و صورتم را شل کردم. خانم معلم صورتش را بطرف من برگرداند و گفت:

«اصلِ کار، حالاست که خوبِ خوب شده، راستی
لیلاجان، زهرا برایت یک نامه داده است!»
نامه زهرا را باز کردم، یک طرفش یک درخت کشیده
بود که مثلاً پر از گل بود و زیرش نوشته بود «درخت نارنج
لیلا.» طرف دیگر نوشته بود «لیلا، بابام همان روز از سفر
آمد.»





سفر اهین

برفها آب شده بودند، درختها جوانه زده بودند و با غچه در حال سبز شدن بود، حتی موسی کوتقی‌ها به آشیانه‌شان که در میان شاخه‌های ظریف و بهم پیچیده درخت یاس بود، برگشته بودند و ما مثل چلچله‌ها، آماده کوچ بهاری از اتاقهای جنوبی، به اتاقهای غربی بودیم. همه کمک می‌کردیم، فقط جای امین خالی بود.

نژدیک غروب، مامان داشت غذا می‌پخت و من با پرچانگی از مدرسه و کلاس می‌گفتیم که امین وارد آشپزخانه شد. ذوق کنان بطرفش پریدم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم، او همان طور که سرم را نوازش می‌کرد به مامان سلام کرد، اما مامان وانمود کرد نشنیده، گفتیم: «مامان...» می‌خواستم متوجه امین بشود.

اما او با خشنوت گفت: «برو بیین نوید کجاست؟!»
از در آشپزخانه که بیرون آمد، شنیدم امین می‌گوید:
«مامان برای تعطیلات عید، می‌خواهم با بچه‌های مدرسه،
بروم مسافت.»

مامان، همان طور که شیوه خودش بود، بدون اینکه
صدایش را بلند کند با لحنی پراز دلخوری و عصبانیت
گفت: «امین دست بردار، تو دیگر بچه نیستی...! این
حرفها عاقبت ندارد، چقدر به بابایت بگوییم رفته خانه
دوستهایش درس حاضر کند!»

با کنجکاوی، گوشم را به دیوار آشپزخانه چسباندم. امین
با نرمش و ادب گفت: «ولی مامان، ما واقعاً درس هم
می‌خوانیم، تازه من که دیگر بچه نیستم.»
مادر با بی‌صبری جواب داد: «این حرفها که کوچک—
بزرگ ندارد... بخدا، امین دیگر حوصله ندارم... هر چه تو
زندگی کشیدم بس است... تو امسال باید بروی
دانشگاه...! باید درس بخوانی...!»

— «ولی مامان، من درس هم می‌خوانم!»
مادر غرید: «خدا از دهنت بشنود. بخدا این بحث
کردنها عاقبت ندارد... تو زورت به هیچ کس نمی‌رسد. اگر
فکر خودت نیستی، لااقل به ما رحم کن.»

زانوهایم را در بغل گرفته بودم، روی اولین پله پشت بام
که به اتاق امین می‌رفت، نشسته بودم و با دقت به آنچه بین

امین و مادر رد و بدل می‌شد، گوش می‌دادم، اما هر چه می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقاتی دارد می‌افتد، حتی نمی‌توانستم بین خوابی که دیده بودم با مکالمه دو نفری آنها، رابطه‌ای پیدا کنم.

* * *

دو روز بعد، یعنی روز بیست و نه اسفند، امین با ساک کوچکی، از پله‌های اتاقش بطرف راهرو سرازیر شد، مادر که مشغول پاک کردن یکی از شیشه‌های اتاق بزرگ بود، دستمالش را زمین گذاشت و با تلخی گفت: «تو که حرف، حرف خودت است، اقلًا بگذار از زیر قرآن ردت کنم!» وقتی مامان بدنبال قرآن رفت، دست امین را چسبیدم و با صدای شکسته‌ای زمزمه کردم: «امین کجا می‌روی؟» با زانوی تا شده کنارم نشست، طوریکه صورتش درست جلوی صورتم قرار گرفت، چشمها درشت و مشکیش بیش از همیشه برق می‌زد، خودم را در آغوشش انداختم و سرم را روی گردنش گذاشتم: «امین تو وقتی برگردی، من دیگراینجا نیستم!»

امین سرم را از روی شانه‌اش بلند کرد و پرسید: «چی می‌گویی لالا! یعنی چی نیستی؟!»

مادرم که برگشته بود، از پشت شانه‌ام را کشید و با صدای خشکی که اصلاً شبیه صدای واقعیش نبود، گفت: «اشکهاتو پاک کن، آبغوره گرفتن دم عیدی شگون ندارد.»

وقتی امین از در خارج شد تا کمر کش کوچه دنبالش
دویدم و فریاد زدم: «امین امین...» برادرم برگشت، هنوز
لبخند می‌زد، «امین زود برمی‌گرددی؟»
— «زود زود!» و در حالیکه به پاهایم اشاره می‌کرد،
ادامه داد: «به شرطیکه دیگر با پایی برهنه، توی کوچه
نیایی...!»

این اولین بار بود که امین از خانه بیرون می‌رفت و
سفارش گل سرخ را نمی‌کرد!





موسیقی آسمانی

شب بود، اما ترسی از شب توی دلم نبود، نسیم ملایمی می‌وزید و نور نقره‌ای مهتاب را در سرتاسر حیاط پخش می‌کرد. دو تا کبوتر کوچک، لب دیوار نشسته بودند که صدایشان در نمی‌آمد، انگار به آهنگی با دقت گوش می‌دادند، ماهیها توی حوض کاشی، معلق می‌زدند. بنفسه‌های کوچک که از شبنم پوشیده بودند، با نرمش موج‌های آب می‌قصیدند. درختچه گل سرخ، با هفت تا غنچه درشت، منتظر، چشم به آسمان دوخته بود و نارنج پیر که خیلی احساساتی تر از او بود، با بی‌صبری، شاخه‌های پر از جوانه‌اش را تکان می‌داد.

سر و صدای خواهر و برادرهایم از اتاق می‌آمد، می‌توانستم مجسم کنم که همگی دور سفره هفت سین نشسته‌اند و مادرم با چادر سفیدش، نماز می‌خواند و با بام

روی قرآن خم شده است، شاید عیدی‌های ما را لای آن می‌گذارد.

با خوشی، نفس عمیقی کشیدم و لب با گلچه، زیر درخت نارنج، دراز کشیدم. هوا آکنده از عطر داغ شیرینی بود و آسمان مثل یک چلچراغ بزرگ با هزاران شعله کوچک نور می‌درخشید. با خشنودی به بهار که بالاخره می‌آمد، فکر می‌کردم که نسیم ملایمی بلورهای ستاره را جلینگ جلینگ لرزاند، این صدا را خوب می‌شناختم، پیش درآمد آن موسیقی آسمانی بود. سرانجام، لحظه‌ای که انتظارش را روز به روز، ساعت به ساعت می‌کشیدم، فرا رسیده بود، موسیقی بهار از زمین و آسمان شنیده می‌شد. بهار، مثل نسیم از درخت یاس گذشت و عطر ملایمی حیاط را پر کرد، به بوته گل سرخ رسید، غنچه‌هایش شکفت، از حوض رد شد، آب آرام گرفت و مثل تاج، بر سر درخت نارنج نشست و درخت مهربان را عروس با گلچه کرد. سپس از درخت سر خورد و به سبکی شادی، روی سینه‌ام پرید و به دلم وارد شد. ناگهان سبک بالی و کم وزنی عجیبی بهم دست داد، انگار، غنچه دلم شکفته بود و یا پرنده شده بود. بلورهای چلچراغ آسمان، هنوز جلینگ جلینگ می‌کردند که شنیدم یکی صدایم می‌کند و موقعی که سرم را از زمین برداشتیم، تا صدا را بهتر بشنوم، دیدم پیچکهای وحشی با سرعت سر از خاک در آوردن و مانند مارهایی که به نوای یک نی اسرارآمیز می‌رسانیدند، با

شتاپ، اما نرمش و زیبایی فوق العاده، بهم بافته شدند. فوراً از پله‌های نردبامی که مرا به آسمان می‌رساند، بالا رفتم، بالای بالا، حتی از ابرها هم گذشتم، باز هم بالاتر رفتم. زمانی که نرdban به آخر رسید، مانند پر کوچکی به پرواز درآمدم و آن وقت بود که موسیقی تازه‌ای به گوشم رسید که از آهنگ آمدن بهار هم شکوهمندتر بود. صدا از همه جا شنیده می‌شد و من دنبال سرچشمه آن بودم که یکی صدایم کرد، سرم را به طرف جایی که خوانده شده بودم، گرداندم، پیش رویم، دیگر شعله باریک روشنایی یا بلورهای کوچک ستاره نبود! دریایی از نور بود!! دریایی از نور بود و سکوت!

* * *

یکی، با نوک پا، به پهلوی چیم می‌زد و با خشونت اسمم را می‌برد، «لیلا—لیلا» با بی‌حالی چشمهايم را باز کردم، کسی بالای سرم ایستاده بود که از کمر به بالایش در تاریکی واقع شده بود. تاریکی، چشم را آزار می‌داد، حتی نور ضعیفی که از شیشه‌های کوچک اتاق می‌تابید، نمی‌توانست دور و برش را روشن کند. تا چشمهايم بسته شد، صدایی که به نعره شبیه بود، از بالای سرم شنیده شد: «او و بچه پاشو...! مامان بیا... پیدایش کردم، اینجاست!» عربده مهدی، مامان و رضا و مریم را سراسیمه بالای سرم کشاند. این را از صدای پایشان فهمیدم، حتی صدای پای نوید را که عقب سر آنها می‌افتد و بلند می‌شد، می‌توانستم

تشخیص بدhem.

مادر که صدایش می‌لرزید، بانک زد: «بلند شو، بچه دیوانه... بچه نادان...! خبر مرگت اینجا چکار می‌کردی...! خدایا من چه گناهی کردم، گیر اینها افتادم...! بلند شو پس چرا تکان نمی‌خوری...؟!»

چشمهايم را که دیگر به تاریکی عادت کرده بود، باز نگه داشتم، اما مثل خوابزده‌ها به بالای سرم خیره ماندم. نوید با دستهای کوچکش تکانم می‌داد، مهدی با خشونت دستهایش را می‌جنباند، و خودم با همه وجود، سعی می‌کردم از جا بلند بشوم، اما نمی‌توانستم؛ بلنم مثل سنگ به زمین چسبیده بود. مهدی که صبرش تمام شده بود، به خیال اینکه بازی در می‌آورم، از دستم کشید و بلندم کرد، شانه‌ام جرق صدا کرد، تا توی کمرم تیر کشید، تازه انگار بهوش آدم، دفعتاً، دستم را کشیدم و خودم را به طرف درخت نارنج انداختم و با هر دو دست، کمر قطور نارنج را چسبیدم و وحشت زده دست به زاری گذاشت: «ولم کنید، من با شما نمی‌آیم، می‌خواهم به آسمان برگردم، می‌خواهم برگردم!» مهدی که بیش از همه افراد خانواده از زور و بازویش مطمئن بود، به زور مرا از درخت نارنج کند و کیشان-کیشان به اتاق برد و جلوی در، چنان هولم داد که با صورت، پای سفره هفت سین، نقش زمین شدم و خون از دماغ و بینی ام جاری شد.

مریم که انتظار دیدن این صحنه را نداشت، پرخاش کنان بطرف مهدی دوید و جیغ زد: «ای قلدر لعنتی»، دلم نمی‌خواست مریم مداخله کند؛ دیگر حوصله یک دعوای تازه را نداشتم. داشتم به سرو صدایی که در اتاق بود، گوش می‌دادم و در دل می‌گفتم: «ای خدا چی می‌شد، من را پیش خودت نگاه می‌داشتی؟!» که بابام، سلام نمازش را داد، این دفعه دیگر لا اله الله نگفت، به یک جیغ بنفسش که یک متر مرا از جا پراند، کفایت کرد و باعث شد جنگ بین مریم و مهدی، قبل از مغلوبه شدن، آرام بگیرد.

آقا جان، با صدای آرامتری که ذره‌ای هم مهربانی درش بود، گفت: «پاشو دست و صورت را آب بکش، همه سفره نجس شد!» مخصوصاً دماغم را به سفره مالیدم و از جایم تکان نخوردم، او، آنقدر که فکر نجس و پاکی بود، به فکر ما نبود، حتی وقتی با تشریبه مهدی گفت: «آدم، خوب نیست این قدر بیرحم باشد!» باهاش آشتبان نکردم.

مادرم با شیشه دوا قرمز، بالای سرم آمد و با تاثر سرم را از روی سفره برداشت و گفت: «ببین چه به روز خودت آوردی...! و با پنبه، گونه چیم را که با پوست درخت خراشیده شده بود و به شدت می‌سوخت، پاک کرد. با او هم نمی‌توانستم آشتبان کنم، چون هنوز از سرزنش کردنم باز نمی‌ایستاد: «ببین، چه عیدی برای ما درست کرده‌ای...! خدایا می‌بینی...؟!»

حالا داشت شکایت مرا به خدا می‌کرد. با لجبازی دستش را پس زدم، بینی خون آلودم را با لبه آستینم پاک کردم و برای شستن دست و صورتم روانه حیاط شدم.

می‌دانستم نگران امین است، می‌دانستم کارش زیاد است، حتی می‌دانستم که من برای او دختر خوبی نیستم، اما هیچ کدام از اینها، دلیل خوبی برای شکستن دلم نبود.

* * *

لبه حوض نشسته بودم، آرنجم را روی شیر آب تکیه داده بودم. باد خنکی مثل یک دست، اشکها را از صورتم پاک می‌کرد. دوباره از اتاق صدایم کردند، برای اینکه وانمود کنم مشغول شستن صورتم هستم، شیر آب را باز کردم، اما آنها ول کن نبودند، همچنان صدایم می‌کردند. آن قدر که دلم می‌خواست سرم را روی سینه پر از خار گل سرخ بگذارم، رغبتی به اتاق رفتن و شام خوردن نداشتیم. اما، برای اینکه آلم شنگه جدیدی بپا نشود، به اتاق رفتیم و در دل گفتم: «بالاخره که بهار آمد! فردا— فردا برای همیشه از این خانه می‌روم».

خدا حافظی

با تنها کسی که خدا حافظی نکرده بودم، درخت نارنج سو. سر به زیر، جلوی درخت نارنج ایستاده بودم و دنبال جمله مناسبی برای خدا حافظی می‌گشتم که درخت پیر با مهربانی گفت: «لیلا، حق داری از دستم دلخور باشی، ولی بخدا، من هیچ تقصیری نداشتم، چکار کنم که پیر و پوست کلفت شده‌ام...»

فوراً حرفش را بریدم: «چی می‌گویی؟ اصلاً حرفش را نزن!»

— «لیلا، خودم تا صبح گریه کردم!»
بزحمت آب گلویم را قورت دادم: «خودتم همین طور،
اما هر وقت یاد امروز می‌افتدام، اشکم خشک می‌شد.»
— «مگر امروز چه روزی است؟»

با مِن، مِن جواب دادم: «امروز من... برای... همیشه

سی روم... می‌روم یک جایی که دیگر زور هیچ کس به من
رسد...!»

وحشت زده حرفم را قطع کرد: «باز هم می‌خواهی بروی تو
آسمانها؟!»

— «نه! خانه پدر بزرگ!!»

درخت نارنج، بعد از یک سکوت طولانی، با صدای
شکسته‌ای که با همیشه فرق داشت، گفت: «آره، تو باید
بروی... برو لیلا، از پیششان برو...!»

با تعجب پرسیدم: «یعنی تو ناراحت نمی‌شوی؟»

— «چرا خیلی هم، اما خوشحالی تو را از همه چیز
بیشتر دوست دارم، تازه اگر پا داشتم، خودم هم همراهت
می‌آمد. اینجا بعد از تو... بعد از تو، ماندن دیگر فایده
ندارد!»

پریدم و با همه وجود درخت پیر را در آغوش گرفتم: «تو
را خدا گریه نکن، من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، حتی
اگر صد سالم بشود. تو را خدا گریه نکن. تو بهترین دوستی
هستی که تا بحال داشته‌ام.»

— «او خ لیلا... از روزی که تو بدنیا آمدی، می‌دانستم
بالاخره امروز می‌رسد، اما هیچ وقت جرأت نمی‌کردم، بهش
فکر کنم.»

من که از حق او به گریه افتاده بودم، التماس
می‌کردم دست از گریه و زاری بردارد، اما او همچنان ادامه

می داد: «تو، بهار من بودی، حالا که می روی همه جا زمستان می شود!»

— «اگر بدانم این قدر ناراحت می شوی، نمی روم!»

— «نه، نه، حتماً برو! ما بالاخره باید یک روز از هم

جدا می شدیم، حالا برو، خدا بهمراهت.»

هیچ وقت فکر نمی کردم، خدا حافظی این قدر سخت و تلغخ باشد، در حالیکه خودم را از آغوشش بیرون می کشیدم،

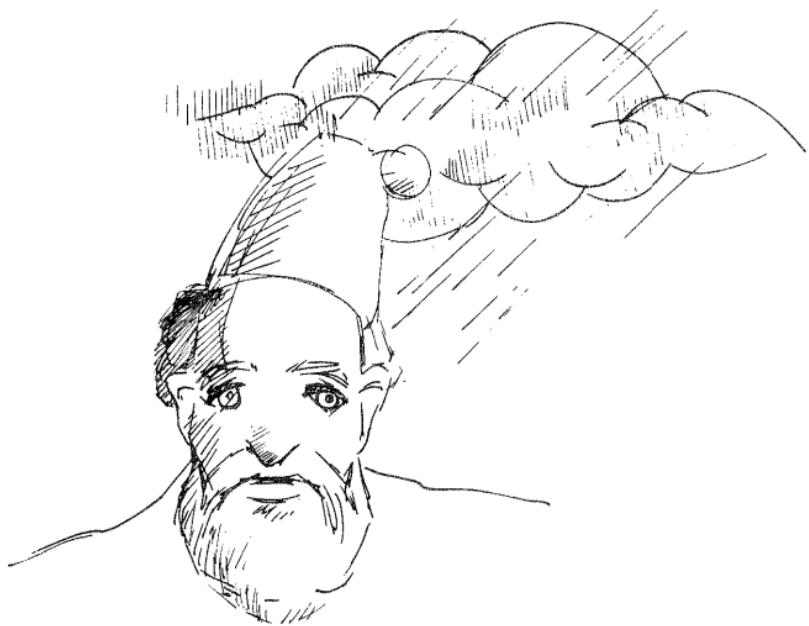
گفتم: «بیا گریه نکنیم، ما باز هم همدمیگر را می بینیم.»

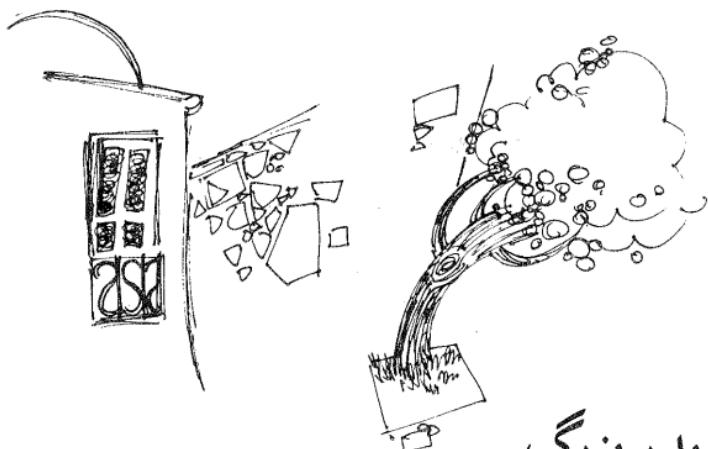
— «آره، اول هر بهار، هر جا که باشی، هر چقدر که

بزرگ شده باشی!»

و درست همین موقع بود که باد در میان شاخه های درخت پیر پیچید و شکوفه هایش را مثل باران بر سرم ریخت.







خانه پدر بزرگ

پدر بزرگ که به میهمان نوازی معروف بود، از دیدن ما که اولین میهمانان نوروزی او بودیم، نه تنها گل از گلش نشکفت که صورت مهربان و چروکیده اش را درهم کشید و به مامان نگاه عجیبی انداخت، تو گویی در چشمها ریز و عمیقش که زیر انبوه ابروهای خاکستری رنگش مخفی شده بود، نوعی سرزنش نهفته بود که من معنیش را نمی فهمیدم، اما می توانستم درکش کنم. پیر مرد مهربان، وقتی صورتم را می بوسید، مرا مثل همیشه محکم به سینه نفشد، با دستهای درشتش شانه ام را گرفت و مستقیم توی چشمهايم نگاه کرد، او می خواست چیزی بگوید، اما، من نمی توانستم بفهمم.

پدر بزرگ، جلوی آینه قاب طلایی، روی سفره سفیدی که به گفته خودش یادگار مادرش بود، علاوه بر

هفت سین عید، مقدار زیادی شیرینی و نُقل و همچنین آب نباتهایی که فقط بچه‌ها دوست دارند، چیده بود که در آیینه، دو برابر بنظر می‌رسید. نوید، در حالیکه با تقدا خودش را از بغل مامان بیرون می‌کشید، نوک زبانی **قاقا** می‌کرد، بابا بزرگ، نوید را از بغل مامان گرفت و گفت: «مادر جان از بچه پذیرایی کن تا برایتان یک چای داغ ببریم.»

مادرم نیم خیز شد: «بابا جان شما بفرمایید، مریم...» پدر بزرگ با خنده حرف مامان را نیمه تمام گذاشت: «مریم، میهمان عزیز من است، آن قدرها هم پیر نشده‌ام!»

وقتی بابا بزرگ دستهای نوید و رضا را پر کرد، به طرف آشپزخانه کوچکی که پشت اطاقدش بود رفت، بهوای اینکه در آوردن چای کمکش کنم، خودم را به آشپزخانه رساندم و مثل گربه به سمتش خزیدم و آن دستش را که از قوری آزاد بود، دو دستی گرفتم و ممحکم بوسیدم. با اینکه پوست زبر دستش، پوشیده از ترک‌های ریز و جراحتهای نازک بود، بنظرم، زیباترین و عزیزترین دستهای عالم می‌رسید. بابا بزرگ قوری را سر سماور گذاشت و روی زانویش نشست، لبهایش می‌لرزید و چشمهاش برق شگفت‌انگیزی می‌زد، احساس کردم باز هم می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌تواند، برای اینکه خوشحالش کرده باشم، زمزمه کردم: «باباجون دیگر آمدم که دخترت بشوم!»

پدر بزرگ، با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد، گفت: «طفل معصوم من... خوب کردی... خوب کردی... و مرا دوباره به همان آرامی به سینه فشرد، اما این بار روی بازو، قفسه سینه و پستان درد گرفت، فکر می‌کنم پدر بزرگ این را از صورت درهم کشیده‌ام فهمید، چون بلا فاصله پرسید: «لیلا، باباجان، کجایت بیشتر درد می‌کند؟»

یک وری خندهیدم — چون لسم ورم کرده بود — قندان را از سینی برداشت و به اتاق دویدم، بابا بزرگ بدنیال من وارد شد و در همان حال از مامانم پرسید: «خوب مادر جان، حاجی چطور است؟» — منظورش بابام بود —

مامان با اندکی شرمندگی جواب داد: «البته وظیفه اش بود خدمتتان برسد؛ سلام رساند، گفت یک روز مخصوص خدمتتان می‌رسد، شما که می‌شناسیدش، از آدم بدور است!»

پدر بزرگ که به سختی می‌نشست، جواب داد: «ای بابا، مادر من کی از آن مرد زحمت کش توقع دارم... خوب امین هم که به سلامتی رفت سفر!»

مادر ابروهایش را درهم کشید: «من که واگذار خودش کردم...»

بابا بزرگ حرف مادر را برید: «واگذار خدایش کن مادر جان، او خودش مواظب همه هست!»

مامان گفت: «وقتی برگشت، باهاش حرف بزنید، از

شما حرف می‌شنود.»

بابا بزرگ سری تکان داد: «ماشا الله خودش جوان عاقل و فهمیده‌ای است، اما خوب اگر به گفتن باشد، انشا الله.» شنیدن این حرفها، قلبم را مچاله می‌کرد، خوب می‌دانستم خطری داداشم را تهدید می‌کند، نگرانی مادر بی‌مورد نبود، او بی‌خود و بی‌جهت، خون سردیش را از دست نداده بود، حتماً چیزی بود، اما هرچه به کله‌ام فشار می‌آوردم، عقلم به جایی نمی‌رسید.

وقتی همه آماده رفتن شدند بابا بزرگ سرش را نزدیک صورت مامان آورد و چیزی گفت، مامان جواب داد: «آخر چیزی با خودش نیاورده، تازه بابایش را که خوب می‌شناشید، دائم دنبال بهانه می‌گردد!» دوباره بابا بزرگ چیزی گفت و مامان جواب داد: «خودتان می‌دانید!»

بابا بزرگ با مامان مدتی که بنظرم خیلی طولانی رسید، چیزهایی گفت که خوب می‌فهمیدم همه‌اش راجع به من است، اما هر چه گوش می‌کردم، چیزی دستگیرم نمی‌شد، مگر آخرین جمله که مامان با تاکید ادا کرد: «چشم حتماً... بروی چشم... خدا نکند...! این حرفها چیه...! چشم... مطمئن باشید!»

پدر بزرگ آن قدر جلوی در ایستاد تا مامان اینها در خم کوچه پیچیدند و از چشم ناپدید شدند.

عصر، همسایه‌ها بدیدن بابا بزرگ آمدند، جلوی در، مرد سفید مویی با صدای کلفتی پرسید: «بچه جان، میرزا محمد ابراهیم تشریف دارند؟»

با دستپاچگی دنبال جواب به مرد قوی هیکل و صدا کلفت می‌گشتم که بابا بزرگ از ته اتاق جواب داد: «بفرمایید، خوش آمدید» و سیلی از جمعیت بداخل اتاق سرازیر شد «چشم شما روشن، عید شما مبارک، دل شما روشن»

پشت در اتاق قایم شده بودم تا بابا بزرگ برای چایی بردن بیرون آمد با خجالت گفت: «بابا من بروم توی با غچه؟»

— «نه باباجان سرما می‌خوری! بیا کمک کن چایها را ببریم.»

— بابا، آخر عصرها، من با غچه خودمان را آب می‌دادم!»

— «خیلی خوب، برو.»

بابا بزرگ، برخلاف مادر بزرگ و عمه هیچ سفارش نکرد، این کار را بکن، آن کار را نکن، بنظر او، هر کس عقلش را بکار می‌انداخت، می‌توانست کارها را بخوبی انجام دهد.

باغچه بابا بزرگ، صد برابر باغچه ما بود، شاید هزار تا بوته رُز داشت، شاید هم بیشتر و درست به همین اندازه پر از گلهای دیگر بود. نسیم ملایمی در میان گلها می‌پیچید و عطر آنها را در سرتاسر باغ می‌پراکند و سپس از دیوار کوتاه باغچه می‌گذشت و در همه کوهستان می‌پیچید.

گوسفندان دیلینگ، دیلینگ به آغلها برمی‌گشتند و گوساله‌ای مادرش را صدا می‌کرد، پسر چوپان از جلو می‌دوید و سگ بزرگی پارس کنان از عقب. فکر کردم، اقا چوپان بودن هم عجب کیفی دارد...!

— «خدا حافظ شما»

— «در پناه خدا، در پناه خدا، بسلامت»
آخرین دسته میهمانان پدر بزرگ از در خارج شدند، پیر مرد از جلوی در کوتاه و چوبی با صدای بم و آهنگینش مرا خواند: «لیلا، بابا کجايی؟»

بين گلهای مینا پیدایم کرد، یک دستش را پشتم و دست دیگرش را زیر زانویم گذاشت و از زمین بلندم کرد: «بابای من، خوب خودت را خیس کردی... لباس عیدت هم که یکلی شد!»

در حالیکه از خوشی سر از پا نمی‌شناختم، دستهایم را از گردنش آویختم و سرم را به سینه اش فشردم و گفتم: «لباسی را که دایی برایم سوغاتی آورده با خودم آورده‌ام.»

— «خوب، خوب، چه بهتر «در این موقع به در اتاق رسیدیم، بابا بزرگ مرا زمین گذاشت، نفسی تازه کرد و گفت: «اما بابا جان، دیگر برای خودت خانمی شده‌ای» و با دستمال بزرگ و چهار خانه‌ای، پاها و دستهای گل آلود را پاک کرد.

* * *

خانه بزرگ از سفیدی و تمیزی برق می‌زد. بقدرتی همه چیز مرتب بود که بعيد می‌دانستم کاری برای من پیدا شود، با این وجود، وقتی بابا بزرگ برای نماز مغرب، آستین‌هایش را بالا زد با کمرویی پرسیدم: «باباجون، یک کاری بگو بکنم.» بابا بزرگ چند لحظه مکث کرد و بعد دستم را گرفت و به اتاقی که به اتاق میهمانان راه داشت برد، وقتی چراغ را روشن کرد، برای اولین بار در عمرم، یک اتاق پر از کتاب دیدم با شگفتی پرسیدم: «بابا جون همه‌اش مال شماست؟»

جواب داد: «مال کسی است که بخواند!» و در حالی که دستم را می‌کشید گفت: «می‌خواهم اینها را برایم مرتب کنی. چند تا کتاب شخصیم روی زمین چیده شده بودند، بابا جون از من می‌خواست آنها را دوباره توی قفسه بچینم. این که کاری نداشت، قبل از این که بابا بزرگ سلام نماش را بدهد، تمامش کردم و با غرور تقاضا کردم: «حالا یک کار دیگر بگو!»

بابا بزرگ نگاهی به اطراف اتاق انداخت، دست به زانو
برخاست. من با بی‌صبری به دهانش چشم دوخته بودم.
جواب داد: «با خودت باباجان، هر کاری کردی من
قبول دارم» و قامتِ نماز عشا را بست.

سه دیوار اتاق، پوشیده از کتاب بود و روی دیوار چهارم،
دو تا پنجره بزرگ بود که راه به باغ داشتند و با پرده‌های
نقره‌ای آبی پوشیده شده بودند، زیر پنجره یک کرسی کوچک
با ملحفه‌های سفید بود و روی تشک، جایی که پدر بزرگ
می‌نشست و تکیه‌اش را به دیواره زیر پنجره می‌داد، یک
جعبه چوبی فوق العاده زیبا قرار داشت که اگر مال من بود،
حتیماً مداد قرمزم را توییش می‌گذاشت. با کنجکاوی در جعبه
را باز کردم. پر از قلمهای چوبی، در اندازه‌های مختلف بود.
کنارش هم یک تخته کوچک با مقداری کاغذ سفید و سیاه
بود که نشان می‌داد، بابا بزرگ روی آنها مشق خط کرده،
اما از همه بهتر، یک کاغذ سفید و تقریباً براق بود که
حاشیه فیروزه‌ای قرمز و سبز و طلایی داشت و بابا بزرگ
روی آن فقط یک خط چیز نوشته بود، فهمیدم یکی از آن
سرمشق‌هاست، آخر او همیشه بالای دفتر مهدی و مریم،
همین جوری سرمشق می‌نوشت، منتها، دور و برش گل و
بوته نمی‌کشید، یادم افتاد خانم شیوا، همیشه از خوش خطیم
تعريف می‌رد و پای مشق‌هایم ستاره می‌حساباند، فکر کردم

بابا بزرگ اگر دست خطم را ببیند، چقدر خوشحال می‌شود.
 کنار کاغذها یک ظرف بلور بود که بخوبی آنرا
 می‌شناختم، آهسته در ظرف مرکب را برداشتم و یکی از آن
 قلمهای خیلی درشت، یعنی کلفت‌ترین آنها را جدا کردم و
 با دقت، به تقلید یکی از کلماتی که بنظرم مثل جوجه
 کشیده شده بود، پرداختم، یکی، دوتا، سه تا هر چه می‌کردم
 خراب‌تر می‌شد، کاغذ پر از جوجه شده بود، اما هیچ کدام
 شباهتی به سرمشق باباجان نداشت! شاید اگر یک وری
 می‌نوشتم، بهتر می‌شد، اما نه، آنهم فایده نداشت!

بهتر بود روی حاشیه رنگارنگ می‌نوشتم... بابا جان با
 حیرت بانگ زد «لیلا...» یک دفعه از جا پریدم و دستم به
 طرف مرکب خورد. ظرف، رُوی تشک واژگون شد و
 قطره‌های مرکب به اطراف پاشیده شد...

آب دهانم را قورت دادم و با چشمها گرد شده در جا
 عقب نشستم، من هیچ وقت از بابا بزرگ نترسیده بودم و آن،
 اولین بار بود که داشتم زیر نگاه سنگین بابا بزرگ، از
 خجالت آب می‌شدم، بی اختیار، خودم را پس پسکی به
 طرف پایه دیگر کرسی کشاندم و عین موش، زیر لحاف
 خزیدم و همانجا، نزدیک منقل، قایم شدم.

وقتی بابا بزرگ لحاف را بالا زد، خودم را بیشتر مچاله
 کردم، ولی او با صدای گرم و اطمینان‌بخشی که هنوز بعد
 از سالها در گوشم زنگ می‌زند گفت: «لیلا جان، بابا، اگر

بیایی بیرون یک سرمشق خوب بهت می‌دهم!»
 یواشکی از زیر کرسی درآمد و از گوشه چشم، نگاهی
 به سیمای پر فروغ پدر بزرگ انداختم. گره ابروهایش باز
 شده بود و بین ریش و سبیل نقره فامش، یک لبخند طلایی
 می‌درخشید، مثل نوید، چهار دست و پا بمویش رفتم و در
 همان حال با شرمندگی زمزمه کردم: «آخر جوجه ایکه
 کشیده بودی، خیلی سخت بود!»

* * *

وقتی انگشت‌هایم از فشردن قلم چوبی خسته شد،
 کاغذهای سیاه را از زیر دستم جمع کرد، سر کرسی
 گذاشت و با حسرت آه کشید: «آخ بابا، اگر فقط ده سال
 زودتر بدنی آمده بودی...» حرفش را نیمه تمام گذاشت،
 متکای پشتم را درست کرد، لحاف را روی پایم کشید
 گفت: «حالا، نوبتی هم باشد، نوبت قصه است، می‌خواهم
 برایت قصه یک شاهزاده خانم مهربان را بگوییم که دوست
 گلها و حیوانات بوده...»

حروفش را ببریدم: «شاهزاده لی لی!؟!»
 — «آره، اما تو از کجا می‌دانی!؟!»
 با سربلندی جواب دادم: «امین برایم گفته!»
 — «ولی باباجان، امین فقط نصف آنرا می‌داند! تو تا
 کجا شنیده‌ای!؟»
 — «تا آنجا که ببابای لی لی، مثل مرغ، روی آب

می پرد و می رود.»

— خوب آنجا که آخرش نیست، گوش بده تا بقیه اش را
برایت بگویم!»

خانمی که شما باشید، شاهزاده خانم شش سال دیگر بخوبی و خوشی در جنگل زندگی کرد و حتی یکبار هم تنها و دلتنگ نشد، چون از صبح تا شب، آن قدر کار داشت که دیگر فرصتی برای غصه خوردن نداشت. اما، روز اول بهار سال هفتم، یعنی درست روزی که شاهزاده خانم چهارده ساله می شد، برایش اتفاق عجیبی افتاد، آن روز، او مثل هر روز، قبل از در آمدن آفتاب بیدار شد و برای شستشو و دعا به کنار آب رفت، تا سرشن را نزدیک آب برد، در آب صورت مرد جوانی را دید که عین خورشید می درخشید، دختر جوان که هرگز صورتی به آن زیبایی ندیده بود، یک دل، نه صد دل، عاشق مرد جوان شد.

* * *

حالا بشنو از آن طرف، در کشور ایران، پادشاه عادل و مهربانی، با ملکه بسیار پیرش زندگی می کرد به اسم زکریا شاه. این پادشاه که پیرترین پادشاه دنیا بود، هر چه می خواست داشت، غیر از یک فرزند.

روزی از روزها، پادشاه، عصا زنان گردش می کرد، چشمش به یک ماده آهو افتاد که در دام افتاده، فوراً حیوان را آزاد کرد. حیوان بزبان آمد که: «همان طور که تو مرا به

فرزندانم رساندی، خدا هم تو را به فرزند خوبی برساند.» در دم، دعای آهو مستجاب شد و مدتی بعد، ملکه پیر پسری آورد که صورتش به زیبایی و درخشش خورشید بود. پادشاه، اسم پرسش را یحیی گذاشت و عهد کرد، هر روز که یحیی بخواهد سلطنت را به او واگذار کند.

پادشاه دستور داد دانشمندان، هنرمندان و صنعتگران را از سرتاسر دنیا دعوت کنند و آن چه که می‌دانند به شاهزاده یحیی بیاموزند و او را از همه نظر، پادشاه خوب و لایقی بار بیاورند.

* * *

شاهزاده، هفده سال تمام، به این ترتیب زندگی کرد و اولین روز بهار هیجدهمین سالش به پدر خبر داد که امروز، روزی است که می‌تواند بجای پدر به سلطنت بنشیند. شاه زکریا، دستور داد در شیپورها بدمند، شهر را آذین ببنند و جشن بزرگی برای تاجگذاری پرسش بر پا کنند.

تنی چند از درباریان، پادشاه آینده را با سلام و صلوات به کنار رودخانه آوردند تا مطابق با رسم آن زمان، در آب بشویندش و سپس لباس پادشاهی به تنش کنند. همه دور شاهزاده جوان را گرفتند و او را در آب گذاشتند، یحیی تا کاسه طلا را در آب فرو کرد که آب بردارد، چشمش به صورت زیبایی افتاد که اول صبح، عین ماه در آب می‌درخشید! شاهزاده جوان که در عمرش صورتی به آن

زیبایی ندیده بود، یک دل، نه صد دل، عاشق دختر ماه رو شد، کاسه طلا را بگوشه‌ای انداخت و سراسیمه خودش را به پدر رساند و آنچه دیده بود، برایش گفت تا صاحب آن صورت را پیدا نکند، نمی‌تواند آرام و قرار داشته باشد.

پادشاه پیر، وقتی حرفهای پرسش را شنید، جواب داد، بهتر است آنچه دیده فراموش کند، چون آن جور که شاهزاده نشانی داده بود، آن چهره، فقط می‌توانست به شاهزاده خانم مونقره‌ای کشور یمن تعلق داشته باشد که اسم و آوازه زیبایی و مهربانی و قدرتش در همه دنیا پیچیده است و پدرش عهد کرده، هر که او را پیدا کند، بلا فاصله پادشاه کشور یمن می‌شود و تا بحال، صدها نفر از بهترین و شجاعترین جوانها به جستجویش رفته‌اند و همه نیابود شده‌اند.

شاهزاده یحیی با اطمینانی که به تواناییهای خودش داشت، بر بهترین اسبی که در همه کشور پیدا می‌شد، سوار شد و بتاخت کشور را ترک کرد.

ده ماه و نوزده روز بود که روز و شب، سواره و پیاده، راه سپرده بود، اما نه بجایی رسیده بود و نه نشانی از دختر مو نقره‌ای پیدا کرده بود. خسته و گرسنه و مجروح روی زمین داغ افتاده بود و با درماندگی نفسهای آخرش را می‌کشید که دست خنکی پیشانیش را نوازش کرد. بالای سر یحیی، مرد

پیر سفید مو و سفید پوشی ایستاده بود که از چشمها یش نور عجیبی می تابید. پیر مرد به شاهزاده چوan آب و غذا داد، زخمها یش را خوب کرد و گفت آن کسی که شاهزاده دنبالش می گردد، در یکی از جنگلهای هندوستان زندگی می کند و او به تنها یی، نمی تواند به آنجا برسد. شاهزاده خواهش کرد که پیر مرد همراهش بشود. پیر مرد جواب داد: «تو نمی توانی با من همراه بشوی. با این وجود، من ترا بجایی که می خواهی می برم، بشرطیکه هر چه دیدی، چیزی نپرسی!»

* * *

— «پدر جان کجا یید؟» در آستانه در داییم پیدا شد، خودش را به باباجان رساند و با عشق پیر مرد را در آغوش گرفت و گفت: «عیدتان مبارک، صد سال به ازاین سالها.»

— «عید شما هم مبارک، خوب عمل چطور بود؟» دایی، پایه دیگر کرسی نشست و با خوشی، لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید و جواب داد: «آخ، عالی بود پدر جان، عالی بود، دوازده ساعت طول کشید، راستی رفت و آمد شما توی زمستان سخت نیست؟»

پدر بزرگ بجای اینکه جواب دایی را بدهد پرسید: «این همان عملی نبود که بخاطرش دعوت کرده بودند؟»

— «بله پدر جان!»

— «حالا بر می گرددی؟»

— «راستش پدرجان، تصمیم گرفتن کمی سخت است،
اما خوب، اینجا واقعاً دکتر قلب لازم است، در هر حال،
یک سفر بعد از عید می‌روم، اگر سبا راضی بشود، با بچه‌ها
برمی‌گردیم!»

* * *

آن شب، وقتی می‌خواستم بخوابم، با خشنودی لحاف را
تا روی دماغم بالا کشیدم و با خودم گفتم: «وقتی بزرگ
شدم، منهم دکتر قلب می‌شوم، آن وقت می‌توانم توی دلهایی
که گلهایشان پژمرده، یک گل تازه بکارم.»







حاله

صبح، وقتی چشم باز کردم، بابا بزرگ را بالای سرم دیدم، نور ملایم آفتاب از پنجره بر سر و رویش می‌ریخت و روی شیارهای آفتاب سوخته گردنش بازی می‌کرد، سرش را به صورتم نزدیک کرد و با صدایی معطر و پرنوازش گفت: «گل کوچولو، صبح شده» و ادامه داد: «بابا جان، دیگر صورتت درد نمی‌کند؟»

برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم، گفتم: «بابا جان صورتم خیلی وقت است خوب شده!»

بابا بزرگ با ظرافتی که فقط مخصوص یک مادر خیلی مهربان و پر حوصله است، لحاف را از روی پایم پس زد و گفت: «حالا که الحمد لله جاییت درد نمی‌کند، پاشو صبحانه بخور.»

مدتها بود که با چنین میل و رغبتی صبحانه نخورد

بودم، پدر بزرگ همان طور که با لذت به دهان پُرم نگاه می‌کرد، گفت: «اگر یک ماه پیش من بمانی، هم چاق می‌شوی، هم قد می‌کشی»

شیر داغی که جلویم بود با اشتها فراوان سر کشیدم و جواب دادم: «هزار سال پیشت می‌مانم.»

* * *

زده بودم زیر آواز— یکی از همان چیزهای بسی معنی که با همکاری رضا ساخته بودم— و با احساس یک کدبانوی تمام عیار استکان، نعلبکی های صبحانه را می‌شستم که صدای کوبه در بلند شد، قبل از اینکه از در آشپزخانه بیرون بیایم، بابا بزرگ کلاه مشکی اش را سرش گذاشت و به سوی در رفت، می‌خواستم به کارم برگردم که صدای آشناهی بگوشم رسید.

— «سلام باباجان!» این صدای فریبا، دختر خاله ام

بود.

— «سلام سلام، گل گلاب، به به»

— «سلام بابا» این یکی فرهاد بود.

— «سلام پدر جان، عید شما مبارک»

— «سلام فرزانه جان»، اگر بابا بزرگ اسمش را نمی‌آورد، با صدای خاله اشتباه می‌کردم!

نفر آخر خاله بود: «سلام پدر جان عید شما مبارک، صد سال به از این سالها...»

حاله‌ام، خیلی سعی داشت لفظ قلم حرف بزند و با حرف زدن، سوادش را به رخ دیگران بکشد، بابای خودم آنقدر از این جور صحبت کردن خاله لجش گرفت که همان موقع مخصوصاً بلند، بلند، شروع می‌کرد به ما امر و نهی کردن تا ثابت کند که اصلاً و ابدآ گوشش بدھکار گفته‌های خاله نیست و خاله بدون این که به روی خودش بیاورد، صدایش را بالاتر از صدای بابام می‌برد و در همان حال ادامه می‌داد: «امروزه روز تربیت والدین، از تربیت اطفال واجب‌تر است!»

* * *

آن روز، خاله از دم در تا پشت در اتاق، لحظه‌ای از سخنرانی نایستاد و تازه آنجا بود که من فهمیدم، شوهر خاله‌ام هم برای عید دیدنی آمده، چون خاله بر سرش بانگ زد: «حسن، کفشهاتو بکن!»

— «با توان فرهاد، کفش‌هاتو آن ورتربگزار... فریبا شما هم مواطن جورابهای سفیدت باش...» ظاهرآ فرزانه احتیاجی به دریافت اوامر مادر نداشت. من از کنار دیوار آشپزخانه، بخوبی می‌دیدم که با چه دقت و وسوسی موبه مو، مطابق میل مادر جانش عمل می‌کرد و برای اینکه جورابش کشیف نشود، نوک پا نوک پا، فاصله دو قدمی بین کفش کنی و اتاق را پیمود.

می‌خواستم برای سلام گفتن به آنها بیرون بیایم که فکر

پاهای برهنه و نگاه پر سرزنش خاله متوقفم کرد، از پنجره آشپزخانه بیرون پریدم و بطوری که دیده نشوم، از زیر پنجره اتاق آینه باباجان، دولا، دولا گذشتم و به اتاق کتابخانه رفتم.

پیراهنی که دایی برایم آورده بود، یک خورده گنده بود، یعنی فقط سر شانه هاش عیب داشت که تا دم آرنجم بود، والا، بلندی قدش خیلی هم قشنگ بود. مدتی لباس را در تنم برانداز کردم، حتی چرخی هم دور خودم زدم، نه تنها بد نبود که خیلی هم بهم می آمد. با این احساس که دیگر سر و پُرم حرف ندارد، دستی به موها یم کشیدم، با افتخار و سر بلند از جلوی پنجره رد شدم. صدای خاله همچنان می آمد: «پدرجان، کارتذهبی که دست گرفته بودید به کجا رسیده؟ قاعدهتاً، همین روزها باید تمام بشود؟»

پدر بزرگ بجای این که به این سوال بی معنا از نظر من — جواب بدهد از شوهر خاله ام پرسید: «حسن آقا، چای میل دارید؟»

قبل از بابا بزرگ، خودم را به آشپزخانه رساندم و با اصرار، از پدر بزرگ خواستم که من چای بریزم، او فوراً موافقت کرد و به اتاق برگشت و همان موقع صدای خاله دوباره بلند شد: «نمی دانی حسن! باید حتماً، این آخرین کار پدرجان را ببینی! واقعاً سی هزار تومان می ارزد!»

با سینی چای وارد شدم. بابا بزرگ برخاست، سینی را از دستم گرفت و خاله با لحن خنکی گفت: «وا، بچه این چه ریختیه؟!» و پق‌پق صدای خنده شنیده شد.

پدر بزرگ با اندکی تندي گفت: «ریختش هیچ عیبی ندارد!»

تا سرم را بلند کردم، چشمم بخودم افتاد، صورت زخم، چشمها ورم کرده و دهان یک وری و بدتر از آن لباسم بود که در تنم بیش از حد بی قواره جبلوه می‌کرد، تا بحال در آئینه قدی پدر بزرگ، خودم را به آن زشتی ندیده بودم. بی اختیار خودم را از جلوی آئینه کنار کشیدم.

بابا بزرگ در همان حال که داشت چای را جلوی شوهر خاله ام می‌گذاشت، گفت: «لیلا خیلی دختر با سلیقه و خوبیست، واقعاً امرو به من کمک کرده، خانمه، دسته گله!»

داشتم با حق شناسی به بابا بزرگ نگاه می‌کردم که خاله با تمسخر گفت: «از قیافه اش معلومه» یک دفعه احساس کردم همه وجودم، مثل یک گلوله برف جلوی خورشید آب شد و از لای انگشت‌هایم چکید، سرم را توی گردنم فرو کردم و پس پسکی در اتاق را جُستم.

نسیمی که از روی گلهای تازه باز شده می‌گذشت، صورتم را که مثل آهن گداخته می‌سوزخت اندکی نوازش داد،

سعی می‌کردم خودم را با انبوه گلهای رنگارنگ باعث باباجون سرگرم کنم، اما نمی‌شد، انگار زبانشان با گلهای باعچه خودمان فرق داشت، هر چه می‌گفتم جوابی نمی‌شنیدم، تازه می‌فهمیدم که چقدر دلم برای نارنج تنگ شده، شاید دل او و بقیه گل کوچولوهای باعچه هم برای من تنگ شده باشد و گل سرخ هم، اگر غرورش اجازه بدهد که از نوید حالم را پرسد، واخدا می‌دانم، حتی ممکن است گریه هم بکند، اما نه! او خیلی خوددار است! هیچ وقت احساساتش را بروز نمی‌دهد، این درخت نارنج بود که بین خنده و گریه‌اش یک چشمک فاصله بود!

بین گلهای می‌گشتم که چشم به گل آشنا می‌افتد، یک بوته یا بهتر بگویم، درختچه گل‌سرخ، درست عین مال خودمان با شش تا گل شکفته قرمز و یک غنچه بسته، داشتم با شگفتی به گلهایش نگاه می‌کردم که یکی از پشت سر صدایم کرد، «لیلا»

فرزانه، دختر خاله کوچکم بود که پشتمن ایستاده بود و مثل یک زن کوچولوی بد جنس با نگاه ریشخندآمیزی، تماسایم می‌کرد.

— «باز هم بچه بدی بودی، کتن خوردی؟»

سرم را برگرداندم و با صدای گرفته‌ای که سعی می‌کردم قوی و خشن جلوه کند، جواب دادم: «نه خیر!»

— «پس چرا صورت این جوری شده» و برای اینکه

لجم را بیشتر درآورد، لبهاش را یک‌وری کرد و یکی از چشمهاش را هم کشید.

اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم، اشک به صورتم می‌ریخت و آبرویم را می‌برد و همه غرورم را می‌شست. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که به فریاد شبیه بود، گفتم: «الان باباجون را صدا می‌کنم!»

— «بی‌خود خودت را لوس نکن، بابا بزرگ اصلاً تو را دوست ندارد!»

— «خوب هم دوستم دارد!»

— «آره، هیچ کس بچه بد را دوست ندارد، همین الان خودش به مامان گفت که از دست تو خسته شده، گفت دیشب مزاحمش شدی، نگذاشتی به هیچ کارش برسد!»
مدتی برابر به دخترک ظالم نگاه کردم، می‌خواستم چیزی بگویم، اما زبانم بند آمده بود و او همچنان ادامه داد: «چرا بابا بزرگ را اذیت می‌کنی؟ مگر خودت خانه نداری...؟ برو خانه خودتان...! برو!!»

فکر این که اسباب زحمت بابا بزرگ شده‌ام، قلبم را آتش می‌زد، مثل کسی که در خواب راه می‌رود، بی‌آنکه جایی را ببینم در کوچه را جُستم.

* * *

بارانی که شب قبل آمده بود، زمین را گل کرده بود، بی‌آنکه بدانم کجا می‌روم با پای لخت، در کوچه باغهای پر

سنگلاخ ده می‌گشتم. گاهی بانگ خرسی از دور یا نزدیک شنیده می‌شد و بادی که از روی باغها می‌گذشت، صدای را در آسمان ده پراکنده می‌کرد. اما قوی‌تر از آن، صدای همه‌مه رودخانه بود. دیگر داشت سردم می‌شد و بدتر از آن پاهایم تقریباً بی‌حس شده بود، ناگهان یاد خوابم افتادم، انگار کسی چنگ انداخت و قلبم را از سینه درآورد، نکند اتفاقی برای پدر بزرگ بیفتدم، نکند آن پیر مرد گل باغض را بچیند، باید هر طور شده پیشش برگردم. داشتم این فکرها را می‌کردم و با درماندگی به دور و برم نگاه می‌کردم. از هر طرف می‌رفتم با غ و سنگلاخ و گل و صدای رودخانه بود، هر چه می‌گشتم خانه را پیدا نمی‌کردم و بدتر از آن، کسی پیدا نمی‌شد تا ازش سؤال کنم.

دیگر نمی‌توانستم راه برقم، از نوک پنجه‌های گلیم خون می‌چکید و تا سر زانویشم از سر ما بی‌حس شده بود. روی تخته سنگی نشستم و با همه وجود ناله کردم: «بابا جون... بابا جونم... کجا...» واقعاً همان دور و برها بود، می‌توانستم احساس کنم که نفس نفس زنان دنبالم می‌گردد و صدایم می‌کند، اما کجا بود؟! پیش رویم کوه بود و پشت سر ۵۰...

یکی می‌چم را چسبید: «تو، نوه میرزا ابراهیم خوشنویس نیستی؟!» یکی از میهمانان روز گذشته پدر بزرگ بود.

کمرکش کوچه‌ای که به باغ بابا بزرگ می‌رسید، صدای آشنا و عزیزی، بریده، بریده، بگوشم رسید: «لیلا بابا... لیلا... لیلاجان»

بابا بزرگ بود که از پشت سر، دوان، دوان حodus را به ما می‌رساند. از کول مرد پایین پریدم و خودم را به آغوش بابا بزرگ پرتاپ کردم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، دستهایم را دور گردن فرتوت پر چروکش حلقه کردم و به صدای تاپ تاپ قلبش که انگار از سینه خودم می‌آمد، گوش سپردم. در آن لحظه، من خوشبخت‌ترین بچه‌ای بودم که در همه دنیا وجود داشت!







پیر مرد و شاهزاده یحییٰ

کنار بابا بزرگ نشسته بودم، مشق خط می‌کردم که دایی وارد شد، چشم‌های روشنش برق عجیبی می‌زد و همه صورتش می‌خندید.

از جا پریدم: «سلام دایی»

— «سلام دایی جون، سلام پدر»

دایی کیفیش را سر کرسی گذاشت و گفت: «پدر امروز به سبا تلفن کردم و تصمیم‌م را بهش گفتم.»

پدر بزرگ با خنده گفت: «خوب؟»

— «هیچی پدر، موافقت کرد!»

پدر بزرگ با خشنودی گفت: «عالی شد پدرجان، خدا حفظت کند،... حالا کی می‌آیند؟»

— «باید، یک دو سه ماهی طول بکشد، تا درس امیر

ابراهیم تمام شود.»

پدر بزرگ از سر رضایت آهی کشید و گفت: «خوب الهی شکر، حالا با خیال راحت می‌خوابم، تو بهتر از همه می‌توانی این باغ را نگاهداری!»
 دایی با تعجب گفت: «من؟ چرا من؟ شما خودتان ماشاء الله بهترین باغبان هستید!»
 بابا بزرگ خندهید و گفت: «اینکه تعارف است، بگذار بروم شام را بیاورم.»

منهم دنبالش از جا پریدم، اما، دایی از جلوی در برم گرداند: «لیلا جان، بیا صورت را ببینم، انگار نمی‌خواهد به این زویها خوب بشود!»

* * *

دایی رفته بود بخوابد و بابا بزرگ تازه از خواندن قرآن فارغ شده بود که در گوشش زمزمه کرد: «بابا...»
 — «جانِ بابا»
 — «یک گل سرخ توی باغت دیدم که عین درخت گل سرخ ماست!»

— «آره باباجان، هر دو تا را با هم خواباندم و با هم کاشته‌ام.»

— «آره باباجان، چون گل سرخ ما هم شش گل سرخ و محملی با یک غنچه درشت دارد و گل سرخ شما هم درست عیناً همان است.»

بابا بزرگ برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: «اما

با این پمادی که دایی روی صورت گذاشت، خیلی خیلی صورت بهتر شده است.»

— «بابا، بقیه قصه دیشب را برایم می‌گویی؟»
بابا بزرگ با خنده گفت: «باباجان الان که دیر است،
مگر تو خوابت نمی‌آمد؟»

— «نه بباباجان! دلم نمی‌خواهد بخوابم!»
بابا بزرگ در حالیکه لحاف را روی پایم می‌کشید گفت:
«الان مامانت چقدر دلش برای تو تنگ شده!»
— «نه بباباجان! مامانم خیلی کار دارد، اصلاً وقت
نمی‌کند که یاد من بیفتد!»

پدر بزرگ سرم را بوسید و گفت: «دختر کوچولوی من،
مامانت هم یک وقت عین تو شیرین و کوچولو و پُر محبت
بود، عین یک مادر کوچولو به داییت می‌رسید، تو کار با غچه
کمکم می‌کرد و شباهی طولانی زمستان، درست مثل تو
سرش را به شانه ام می‌گذاشت و به قصه‌هایی که برایش
می‌گفتم گوش می‌داد و بعضی وقتها، همان اولش خوابش
می‌برد. مامانت خیلی صبور بود، هیچ وقت از من
نمی‌خواست برایش عروسک بخرم، هیچ وقت شکایت
نمی‌کرد...» و ناگهان رو به من برگشت «لیلا جان، قول
می‌دهی برای مامانت دختر خوبی باشی... او هم دیروز به
من قول داد که دیگر هیچ وقت، اجازه ندهد کسی تو را
کتک بزند...»

بغض گلویم را گرفت. اشک توی چشمهای بابا بزرگ
هم حلقه زده بود...

— «لیلا باباجان، دلم نمیخواهد هیچ وقت اشکت را
ببینم. من ترا مثل مادرت دوست دارم، چرا امروز حرفهای
دختر خالهات را باور کردی؟!»

— «باباجان، قول میدهم که دیگر این حرفها را باور
نکنم.»

— «آره دخترم، ببین، گل سرخ چه خارهای محکمی
دارد، ببین چطور از خودش دفاع میکند... باباجان، یادت
میآید یک روز برایت قصه یک باغبان پیری را گفتم که در این
دنیا یک قلمدان، یک چپق و یک باغچه داشت؟»

— «آره باباجون، خوب چی شده؟»

بابا بزرگ تکانی به سرش داد و با لبخند گفت:
«هیچی باباجان... راستی، تو دلت نمیخواهد این قلمدان
را داشته باشی؟»

و با اصرار گفت: «نه باباجان، این خیلی بدردت
میخورد، اصلاً من دلم میخواهد مال تو باشد!»

— «ولی باباجان خودتان لازم دارید!»

— «نه باباجان، من دیگر لازمشان ندارم» و قبل از اینکه
بتوانم چیز دیگری بگویم، سرم را بوسید و گفت: «خوب
حالا برویم سر شاهزاده یحیی و ببینم پیر مرد سفید پوش او
را بالاخره کجا برد...»

خانمی که شما باشید، پیر مرد سفید پوش دستهایش را بهم زد، فوراً باد سختی گرفت و هر دو را مثل پر کاه از زمین کند و به آسمان برد، از نوک قله کوهها حتی وسط ابرها، گذراند و به چاهی که پر از آتش بود انداخت، شاهزاده که به عمرش همچین آتشی ندیده بود، داد و فریادش بهوا رفت که: «نابود شدیم، الان می‌سوزیم، اینجا کجاست؟! چرا مرا به اینجا آوردی؟!»

پیر مرد گفت: «من می‌دانستم! تو تحملش رانداری!» شاهزاده جوان با پشیمانی معذرت خواهی کرد و گفت: «دیگر تکرار نمی‌شود.»

پیر مرد دستهایش را بهم زد و در دم آتش به سر زمین خرم و زیبایی تبدیل شد، اما، قبل از اینکه شاهزاده بتواند نگاهی به دور و برش بیندازد، دوباره باد آنها را از جا کند و به سر زمینی که چندین بار سرسبزتر و زیباتر از جای اول بود انداخت، شاهزاده جوان که به عمرش این همه زیبایی ندیده بود، داشت به این بهشتی که جلوی رویش بود، نگاه می‌کرد که پیر مرد دستهایش را دوباره بهم زد، بادی وزید، وزید و وزید و آن قدر که همه درختها را کند، گلها را شکست، حتی علفهای سبز را درآورد و بُرد، تا آنجا که آن بهشت تبدیل به یک بیابان خشک و بی‌آب و علف شد.

یحیی با تعجب از پیر مرد پرسید: «تو چطور این همه سبزی و خرمی را نابود کردی؟»

پیر مرد گفت: «من گفتم که تو با من نمی‌توانی صبر کنی!»

شاهزاده، دوباره از حرفی که زده بود پشیمان شد و به پیر مرد گفت: «فول می‌دهم که بعد از این، آدم صبوری باشم، خواهش می‌کنم مرا با خودت ببر!»

در یک آن بادی آنها را از جا کند و بدريما انداخت، اما یحیی که دریایی به آن بزرگی ندیده بود، دوباره قولش را فراموش کرد و گفت: «چرا من را به اینجا انداختی، من الان می‌میرم، قبل از این که شاهزاده خانم را ببینم!»

پیر مرد مثل پرنده‌ای که روی آب بپردازد، پرواز کرد و شاهزاده را با خود به ساحل آورد و گفت: «آنچه تو گفتی، باعث جدایی بین من و تو شد، در حالیکه اگر تو صبر می‌کردی، خیلی زود جواب سؤالت را پیدا می‌کردی!»

اما چرا تورا به آتش انداختم، آن آتش ترسهایی بود که در راه رسیدن به مقصد داشتی، اگر برایش صبر کنی مثل بهشت برایت آسان می‌شود. اما چرا آن زمین سبز را از بین بردم؟ آن حرص و طمع بود که اگر درش می‌ماندی، زندگیت را از بین می‌برد و آن دریا آرامشی بود که در کنار شاهزاده خانم، قرار بود بزودی بهش بررسی، اما خوب، خودت با حرف بی‌موقعت خرابش کردی!»

پیر مرد این را گفت و مثل باد روی آب لیز خورد و رفت. شاهزاده یحیی داشت با افسوس به پیر مرد که ناپدید

می شد نگاه می کرد که همان باد برگشت، او را بلند کرد و به جنگل خرمی انداخت.

حالا بشنوید از شاهزاده خانم لی لی، دختر جوان که در این مدت، از دوری شاهزاده یحیی که فقط یک بار صورتش را در آب دیده بود، خیلی رنجور و غمگین شده بود، بعادت هر روز، قبل از سرزدن خورشید بیدار شد و برای عبادت به کنار آب آمد، تا دستش را در آب فرو برد، دوباره همان صورت را دید که عین خورشید در آب می درخشید، او از پیش می دانست که اگر برای بار دوم صورت را در آب ببیند، بلا فاصله صاحب صورت، در جنگل پیدایش می شود.

شاهزاده خانم، از بس منتظر رسیدن این لحظه بود، ذوق کنان از جا پرید و به امید پیدا کردن شاهزاده یحیی به جنگل دوید و آن روز، برای اولین بار، عبادت صبحش را فراموش کرد.

دو تا شاهزاده جوان، زود همیگر را پیدا کردند و قرار گذاشتند که همان روز به قصد کشور ایران، جنگل را ترک کنند.

حیوانها از شاهزاده خانم به اصرار خواستند که چهل روز دیگر در جنگل بمانند و اول بهار از آن جا بروند. دختر مو نقره ای آنچه شنیده بود، نشنیده گرفت و از جنگل بیرون رفت.

آنها برای رسیدن به ایران مجبور بودند. از دریا بگذرند، بهمین دلیل سوار کشی شدند، کشتی بخوبی و خوشی در دریا می‌رفت که ناگهان طوفان سختی گرفت و دریا را متلاطم کرد.

خلاصه، کار به آنجا رسید که مسافران همه امیدشان را به زندگی از دست داده بودند و شیون و زاری می‌کردند که پیر مردی از بین مردم بلند شد و گفت: «دریا بی‌خود این طور نشده، یکی در بین ما هست که مرتکب گناه بزرگی شده و عهدهش را با پدرش شکسته، تا او را بدربیان نیندازیم، دریا آرام نمی‌شود»

یحیی جوان، فوراً بیاد گناه خودش افتاد و رو به شاهزاده خانم گفت: «من همان کس هستم و نجاتم هم دیگر ممکن نیست، مگر لطف خدا شامل حالم بشود!» سرنشینان به این امید که دریا آرام بشود و بقیه نجات پیدا کنند، شاهزاده یحیی را گرفتند و در دریا انداختند. اما دریا نه تنها آرام نشد که طوفانی تر هم شد.

پیر مرد گفت: «یکی دیگر هم عهدهش را فراموش کرده و در امانتی که پدرش به او سپرده، خیانت کرده تا او را به دریا نیندازیم، دریا آرام نمی‌شود.»

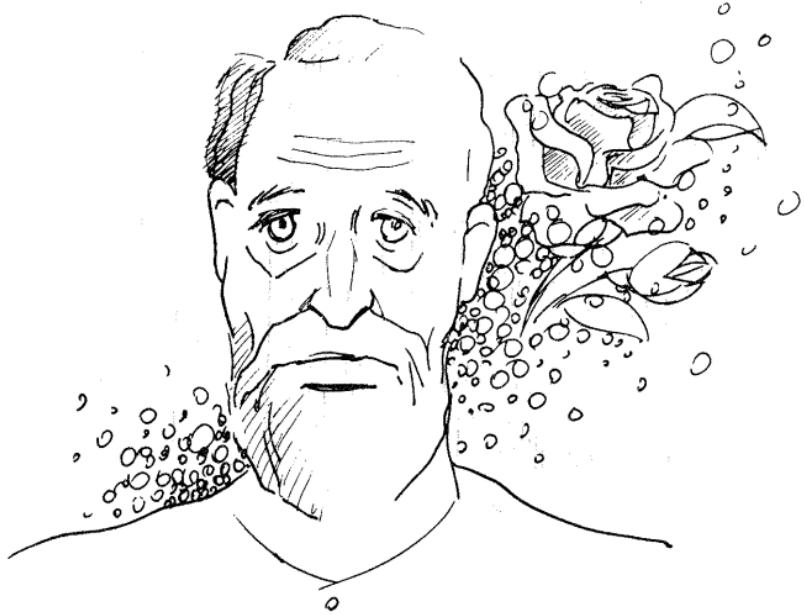
شاهزاده خانم جوان، زودتر از همه، یاد خودش افتاد که آن روز قولی که به پدرش داده فراموش کرده، آنها شاهزاده خانم را هم به دریا انداختند دَرم، ماهی بزرگی سرش را

از آب بیرون آورد و دختر مونقره‌ای را بلعید، شاهزاده خانم چهل روز تمام در شکم ماهی خوابید، صبح روز چهلم با صدای آشنایی بیدار شد، اما صاحب صدا را نشناخت، فقط توانست بشنود که یکی می‌گوید: «خدایا، من را از این تاریکی نجات بده!» که دردم، دهان ماهی باز شد، نور شدیدی بداخل تابیدن گرفت و دختر مونقره‌ای را بیرون انداخت.

حالا بشنوید از شاهزاده یحیی، مرد جوان چهل روز تمام از پیشمانی عهدشکنی و دوری شاهزاده خانم گریه می‌کرد، اما هیچ کمکی بهش نمی‌رسید، روز چهلم تا صدایش درآمد، نور نقره‌ای خیره کننده‌ای در مقابلش تابیدن گرفت و بدنبالش با شدت از جاییکه مثل زیر زمین سرد و تاریک بود بیرون افتاد.

شاهزاده یحیی وقتی چشمش را باز کرد، خودش را دید که لب آب نشسته و عده‌ای شستشویش می‌دهند و از همه جا آواز دهل شنیده می‌شود. شاهزاده از آنها که اطرافش بودند پرسید: «چه خبر شده؟»

آنها جواب دادند: «امروز، روز تاجگذاری و عروسی پادشاه ایران و یمن، شاه یحیی است.»



دوباره بهار امد — غنچه هفتم باز شد

جلینگ، جلینگ، چلچراغ آسمان صدا می‌کرد، در تکان می‌خورد، پرده‌ها می‌لرزید و شیشه‌ها صدا می‌کردند، اول صبح بود، آفتاب زده بود، اما پدر بزرگ هنوز سر سجاده بود. حتماً او هم این صدا را می‌شناخت، انگار دوباره می‌خواست بهار بیاید، ولی بهار که آمده بود! پس این صداها پیش درآمد چه بود؟! قبل از اینکه بتوانم از جایم بلند شوم، همان موسیقی که اول بهار شنیده بودم، اتاق را پر کرد، بهار دوباره آمده بود، تنم سنگین شده بود، اما مرغ دلم آزاد و سبکبال بود، دلم می‌خواست بپرم، یا دوباره از نرdban نارنج به آسمان بروم.

موسیقی بهار از همه جا شنیده می‌شد و هر برگی، هر گلی، حتی سنگریزه‌های با غنچه تکرارش می‌کردند.

دو باره بهار آمد— غنچه هفتم باز شد

می خواستم خودم را به پدر بزرگ برسانم، تنم نمی کشید،
انگار سنگ شده بودم. می خواستم صدایش کنم، زبانم
حرکت نمی کرد.

روی زمین به سختی خزیدم، تا خودم را به نزدیک
سجاده پدر بزرگ که همیشه بوی عطر گل محمدی می داد،
رساندم.

پدر بزرگ دو زانو نشسته با چشمان فرو بسته و لب خند
درخشان که همه صورتش را عین خورشید درخشان کرده بود،
در یک آرامش ملکوتی به موسیقی بهار گوش می داد.
بی آنکه چیزی بگویم، سرم را روی زانویش گذاشتم و
با همه وجود آن عزیزترین دستان دنیا را بوسیدم.

نمی دانم چقدر گذشت، سکوت همه جا را گرفته بود،
بدنم سبکی خودش را باز یافته بود، که دو تا دست مرا از
زانوی پدر بزرگ بلند کرد، دایی بالای سرم بود، چشمهای
سبزش از اشک سرخ شده بود، نمی دانم که در نگاهش چه
بود که غمی به اندازه همه عالم بدلم ریخت.
— (پدر جان به آسمانها رفت!)

— «اوه نه!» اشک مثل باران از چشمها یم می ریخت. «نه،
من راهم بایدمی برد...!»

دست دائمی را عقب زدم و به باغ دویدم «باباجون،
باباجون، من را اینجا نگذار بباباجون!»

غنچه هفتم گل سرخ که شکفته بود و عطرش همه باغ را پُر کرده بود، متوقفم کرد.

هنوز هوا پر از عطر و موسیقی بود که باران گرفت، همانجا ننشستم این اولین بار بود که در یک سال دو بار بهار می‌شد.

پایان دفتر اول

